میشل زواگو

بورژیا

(قسمت اول)

ترجمه

(میرزا حسن خان ناصر)

ناشر

محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

طهران ـ خیابان لاله زار

اسفندار ماه ۱۳۰۴
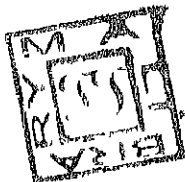
قیمت هر جلد ۵ قران

در طهران « مطبعهٔ شوروی » بطبع رسید
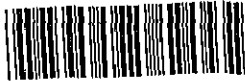
تألیف میشل زواکو — ترجمهٔ حسن ناصر

رم پای تخت قدیم عالم تمدن خفته و
حالتی ماتم زده و غمناك ظاهر میساخت .

وحشت و دهشتی فوق العاده این شهر
عظمت را فرا گرفته و سکوتی مهیب در
ن حکم فرما بود .

در مملکتی که صدای رسا و توانای
سرن طنین انداز بود آوازی که نالهای
بختی و نکبت شنیده نمیشد ملتی که تا آخرین
طره خون خود را برای آزادی نثار کرده
زیر استبداد «ردریگ بورژیا» اسیر و ذلیل
ده و با کمال پریشانی و بیچارگی روزگاری
رمیبرد .

ردریگ بورژیا یکی از ان سه نفر بود
با نهایت استبداد در مدینة المداین سلطنت

و فرمانفرمائی میکردند زیرا پسری داشت که
بی نهایت از پدر بی رحم تر بوده و دختری
بمراتب از او مکارتر .

پسرش سزار نامیده میشد
و دخترش لوکرس

❀

آغاز داستان در ماه مه ۱۵۰۱ میلادی
یعنی در یکی از صبح های قرن شانزدهم
شروع میشود

آفتاب تازه تابیده آسمان کاملا صاف
و شفاف بود و روی هم رفته طبیعت منظرهٔ
شاد و بشاش داشت اما رم همانطور ساکت
و غمناك بود

معذالك جلوی در بزرگ قه

مقدس جمعیت کثیری با پای برهنه ولباس کهنه ایستاده بودند و با کنجکاوی فوق العاده و نگاهی پر تحسین و احترام عدهٔ از اعیان و آقایان جوان را که بصحبت و قهقهه مشغول بودند نظاره میکردند

این آقایان همه جامه های ابریشمی و مخمل داشتند و با جلال و فروغی تمام بر اسب سوار بودند

ناگهان در بزرگ عمارت باز شد سکوت همه جا اورا گرفت سرها برای احترام برهنه شد ومردی سیه چرده ملبس به مخمل سیاه بر اسب سیاهی سوار از در درآمد و بجانب جوانان پیش رفت و همه با فروتنی تمام اورا سلام دادند

آنمرد نگاهی براطراف نمود وازهیبتش بوحشت و دهشت شهر بیفزود .

سپس سررا بسینه افکند وکلماتی آهسته برزبان راند که هیچکس نفهمید و گفت : کلبهار عشق تو مرا مشتعل ساخته کاش ترا ملاقات نمیکردم ای گلبهار اگر همین امروز ترا به تصرف خود در نیاورم ملعون عالم باشم

بعد از آن با دست بسواران اشارهٔ کرد و همه خندان و تفریح کنان بجانب یکی از دروازه های شهر روم روان شدند و مردمی که آنها را میدیدند سر تعظیم خم میکردند و برخود میلرزیدند وبازبانی ترسناك ولی پر کینه بیهمدیگر زیر لب همی گفتند : این عالیجناب سزار پسر پاپ است ! ! !

❀❀❀

دربامداد همان روز سواری جوان در جاده فلورانس تقریبا هفت فرسنگ دور از رم یکه وتنها آهسته آهسته راه میپیمود و با دلی فارغ و خیالی آسوده آوازی میسرود وبسمت مدینة المدائن می آمد .

این جوان تقریبا بیست و چهار سال از عمرش می گذشت لباس کهنه ومندرسی پوشیده و چکمه هایش وصله‌های متعدد داشت .

اما حقیقة آثار رشادت و دلاوری از پیشانیش پیدا بود خصوصا که زلفهایش با چین و شکن های طبیعی از شانه‌اش آویخته وسبیل های نازکش بجانب بالا بر گشته قدش موزون و چشمانش نافذ ودرخشان بود وحالت بیقیدی از چهره خندانش نمایان بود

هرچند از احوال واخلاقش آشکار بود که مسلك شاعری و خصلت فیلسوفی نداشت معذالك شاعرانه وفیلسوفانه چشم بصحاری عریان رومی که از تابش آفتاب سوزان بود دوخته غرق بحر فکرت و تماشا بود و گاهی با خود می گفت : عجب ! اینجا هیچ شباهتی با حول وحوش دلکش پاریس ندارد که هر نقطه از سبزه های خرم و درختان سردرهم مزین است ودر هرقدم میکده ها برپاشده عابرین ومسافرین سیراب میشوند و از دیدار پری‌پیکران شادکام میگردند ...

آنوقت باسبش خطاب میکرد و میگفت رفیقم کاپیتان زود برو به بینم آخر بمهمانخانه میرسیم که بتواند دونفرعیسوی چون من وتورا سیراب کند .

کاپیتان گوشهارا تیز کرد وبا قدمی سریع شتابان شد

ده دقیقه نگذشته بود که سوار از دور گرد و غباری سفید مشاهده کرد که بسرعت پیش می آمد و پس از چند لحظه از وسط گرد و خاک دو اسب دید که بتندی هرچه تمامتر می تاختند .

روی یکی از اسبها لباس سیاهی مواج بود و روی دیگری جامهٔ سفیدی حرکت میکرد و آن زنی بود و آن کشیش راهبی

باری بیك طرفة العین هر دو باو رسیدند .

جوان فرانسوی آماده شد که با نهایت ظرافت و لطافتی که در خود سراغ داشت ان خانم سفیدپوش سلام دهد و احترام کند اما در بهت و حیرت فرو رفت چه دید که آن زن چون بوی رسید دهنه اسب خود بکشید وبایستادو با صدائی لرزان و هراسان گفت . هر که هستید بفریادم برسید !

جوان با جرارتی مؤدبانه گفت : خانم من درانجام خدمات حاضرم ولی برای افتخارم بفرمائید بدانم از چه راه باید خدمتگذاری نمایم ؟

جواب داد : مرا ازین مرد خلاص کنید !

این بگفت و با انگشت کشیش رابوی بنمود او هم ایستاده بود و از شنیدن این عبارت شانه بالا می انداخت

جوان فرانسوی گفت : این مرد اهل کلیسا نیست ؟

خانم گفت : این مرد شیطان است استدعا میکنم کاری بکنید که من بتوانم راه خود را پیش گیرم .

جوان فریاد بر آورد و گفت : آقای کشیش شنیدید ؟

آنمرد سیاه پوش اصلا نگاه بمخاطب خودنکرد ولی رو بجانب آن زن جوان نمود و گفت : بدانید که سخت پشیمان میشوید اما وقتی که سودی نخواهد داشت .

جوان فریاد زد که ای کشیش ساکت باش و الا قسم بخدا که سر و کارت باشمشیر من خواهد بود .

کشیش با آهنگی زهر آلود گفت : تو چگونه جرئت آن داری که کشیش را تهدید نمائی ؟

جوان گفت : تو چگونه جرئت می کنی که زنی را تهدید نمائی ؟ فورا عنان بگردان و دور شو و الا کاری میکنم که هر گز مجال تهدید کردن نیابی .

و در آن دم شمشیر از غلاف بر کشید و بجانب کشیش حمله برد و او نگاهی پراز خشم و کین بر جوان افکنده سر اسب بگردانید و چهار نعل بطرف رم روانه شد و تا مدت یکدقیقه دامن های جامه سیاهش مانند دو شهپر مرغ نکبت در جاده نمایان بوده و بالاخره از نظر معدوم گردید

آنوقت جوان رو به خانم سفید پوش کرد و مبهوت و متحیر ماند

چه دختری هیجده ساله دید که وجاهتی معجزه آسا داشت و زلفین گلابتونیش بر قرص صورتش حلقه زده بود چشمان سیاهش در قشنگی کار سحر و جادو مینمود و انوار لطف و زیبائی و لبریش چشم بیننده

را بجزره میساخت

در آن ساعت بواسطه خشم و غضب چهره اش گلگون شده و هزار بار برحسنش افزوده بود او هم بهزار کشیش نگاه میکرد و او را میدید که مانند جنی از او دور میشود خلاصه پس از لحظه چند به نجات دهنده خود متوجه شد و گفت : من رهین شما هستم و باید تشکر نمایم بفرمائید بدانم اسم شما چیست ؟

جوان سر تعظیم فرود آورد و گفت : شوالیه راکاستن .

پرسید : فرانسوی هستید ؟

گفت : آقای شوالیه راکاستن از خدمتی که در باره من انجام دادید هزار بار تشکر میکنم .

گفت : خانم این خدمت ناقابل بوده من از آن مفتخر و خوشبخت بودم که بروی یك دشمن جنایی شما شمشیر می کشیدم و در راه خانمی باینمدرجه حسن و کمال و جان بازی مینمودم حالا ممکن است بگوئید این کشیش برای چه شما را تعاقب میکرد

دختر جوان بیخودانه بلرزید و گفت: بله آقا مطلب بسیار ساده و سهل است من بی احتیاطی کردم و از کسان خود تنها شدم این مرد بمن نزدیك گردید و با کلمات زشت خود توهینم نمود خواستم فرار کنم تعاقبم کرد . . .

معلوم بود که خانم سفید پوش حقیقت مطلب را بیان نمیکرد

جوان گفت : آیا شما این کشیش را هیچ نمی شناسید ؟

خانم تاملی کرد و عزمی جزم نمود و گفت : بدبختانه او را می شناسم این مرد آلت اجرای شخصی مقتدر و منحوس است اینکه میگفتید او دشمن جنایی نیست اگر او را ملاقات کردید و او را فرار کنید اگر از طالع ناهنجار با او محشور شدید هیچ از وی قبول نکنید از گیلاس آبی که بدست شما می دهد وحشت نمائید از میوه که نیمی بخورد و نیم دیگر را بشما تعارف دهد بر حذر باشید مخصوصاً اجتناب کنید که مبادا شما را بگیرد و در محبس بیندازد از محبس های قصر ملائکه مقدس فراموش نماید کشیش را که ملاقات کردید نامش کارکونیو میباشد اسمش را بشما گفتم تا ملتفت خود باشید و ازو احتراز نمائید

راکاستن جواب داد که از الطاف شما تشکر میکنم و از اینکه در باره من اظهار تشویش می فرمائید ممنونم اما آسوده خاطر باشید که من از هیچ نمیترسم

خانم گفت حالا یك خواهش دیگـر از شما دارم و آنوقت شما را وداع میکنم

جواب داد خانم در هر خدمتی که باشد حاضرم

گفت : خواهش میکنم درصدد نباشید که من از کدام طرف میروم و توقع نکنید که اسمم را بشما بگویم .

راکاستن گفت : چگونه ممکن است ازاین ملاقاتی که اسباب افتخار ومباهاتم شده هیچ یادگاری نداشته باشم و حتی اسم قمر

طلعتی هم که ازین ساعت بعد یك دقیقه از خیالم منفك نمیشود هیچ ندانم . شوالیه با آهنگی سوزان و مهربان حرف میزد خانم با مهر و لطف بر او می نگریست تبسمی نمود و گفت : مطالب مهمی در میان است که ناچار باید اسم را مخفی بدارم و متأسفانه نمیتوانم خواهش شما را انجام دهم با اینکه نجات دهنده من هستید و مرا رهین منت خود کرده اید اما لقبی را که آشنایان بمن داده اند ممکن است بشما بگویم .

جوان فرانسوی با اشتیاق تمام پرسید : این لقب چیست؟

جواب داد : مرا گلبهار گویند .

این بگفت و برای وداع دستی حرکت داد و قبل از آنکه جوان را مهلت و مجال جلوگیری باشد بتاخت هرچه تمامتر بطرف فلورانس روان شد .

شوالیه متحیرانه درجای بماند و از آن طلوع درخشان و غروب ناگهان پریشان و سرگردان مانده بود چشمهارا خیره بخیره بر جامه سفید مواجش دوخته بود

ناگهان ازمیان گرد و خاك اورا دید که بدست راست پیچید و سر به بیابان نهاد و رفته رفته درجائی سرازیر و از نظر پنهان گردید .

شوالیه مدتها در آنجا متوقف ماند و بالاخره آهی کشید و گفت : گلبهار ! عجب اسم قشنگی ، . . آنچه را من دیدم که حقیقة بهار بود واز بهترین گلها قشنگ تر مینمود . . .

اما ازاین فکر وخیال چه حاصل ! مسلم تا یك ساعت دیگر مرا فراموش خواهد کرد و بر فرض فراموش هم نکند من چه امیدی خواهم داشت مگر من که هستم ؟ بیچاره و بی خانمانی که برای خدمت دردستگاه اشخاص بزرگی به ایتالیا آمده ام !

در این خیالات غم افزا شوالیه را گاستن راه خودرا بطرف رم تعقیب نمود .

فصل دوم —— راگاستن

از گروه درخشان وسواران جوانی که موکب سزار بودند از دو ساعت باینطرف در جاده فلورانس بتفریح و بازی واسب تازی اشتغال داشتند .

پسرپاپ گاهگاهی نگاهی مشوش بجانب صحرا میافکند وزیر لب دشنامی چند برزبان میراند .

ناگهان بنظر آورد که سواری بسرعت باد بجانبش می تازد ازمشاهده او مسرور شد وآه فراغتی ازدل برآورد وعجولانه باستقبال

آن سوار هنات ونداز دو گفت : گار کونیو تو هستی ؟

گفت : بله عالیجناب من هستم

سزار بی‌تابانه پرسید — چه خبرداری ؟

جواب داد : هم خوب وهم بد .

گفت : واضح حرف بزن مقصودت چیست ؟

جواب داد : عالیجناب حوصله بفرمائید دیروز گذشته مخصوصاً واعظ میگفت که حوصله یکی از صفات گرانبهای شاهزادگان است .

سزار گفت : ای بدجنس از شلاق من برحذر باش .

جواب داد : بله دختررا دیدم .

سزار رنگ ازرویش پرواز کرد و لرزان لرزان پرسید : تواورادیدی ؟

گفت : بله باا ونیز حرف زدم

سزار گفت : آفرین گار کونیو من هم به پدرم میگویم که موقوفه دیر مریم صغری رادر باره تو عطا وبرقرار نماید .

کشیش گفت : ازسخاوت عالیجناب تشکر مینمایم

گفت : آهسته باش که ازجیب من یك شاهی بیرون نمیرود . . . بسیارخوب حالا مطلب رابگو وقتی بااو حرف زدی چه جواب داد .

جواب داد : ازاین ببعد است که اخبارم بد است .

پرسید : یعنی مضایقه کرد ؟

گفت عجالة که شانه خالی میکند اما بالاخره بمقصود خواهیم رسید .

سؤال کرد : آیانام حقیقیش راداستی ؟

جواب داد من هیچ ازاو نفهمیدم جز اینکه آن غزال فعلارام شدنی نیست

پرسید : آیا ازدنبالش رفتی ؟ منزل و ماوایش رایاد گرفتی ؟ آخرحرف بزن تو که حوصلهٔ مرا تمام کردی

گفت : عالیجناب من برطبق دستور العمل شما آن دختر جوان را دنبال کردم حالا تصدیق خواهید فرمود که اگر لانه اش را پیدا نکرده ام تقصیر از من نیست

سزار گفت لعنت براین طالع باز از چنگ فرار کرد ؟

جواب داد : من اورا بوسیله معجزه آسائی نزد جنگل زیتون ملاقات کردم واز آن ببعد آنی ازو غفلت نکردم وبطوریکه شایسته بود با اومذاکره نمودم خواست فرار کند سرراهش گرفتم معذالك او مانند آهوی رمیده بگریخت ومن ازدنبالش تاختم وچیزی نمانده بود که بمقصود برسم وحقیقت مطلب‌را بدانم اما ...

سزار گفت بی شبهه فرار کرده . . . ای زاهد بدجنس . . .

گار کونیو این دشنام را ناشنیده گرفت و گفت : اما یك قطاع‌الطریق جوانی را دیدم که درصدد منازعه برآمد وبا شمشیر برهنه بمن حمله ور شد و در این اثنا آن نازنین پرنده موقعی بدست آورد وپرواز نمود .

سزار گفت : ای لعنت براوباد ! ...

حالا آن سفله کجا است ؟ بکدام طرف رفت ای بی غیرت تو من او را هم از نظر محو کردی .

جواب داد : نه من ازدور مواظب او بودم ودانستم که در مهمانخانه سر راه فرود آمده تاصرف ناهار نماید .

پسر پاپ همینکه این سخن بشنید مهمیز براسب کشید وفریاد برآورد که سواران همه بتاخت حرکت کنید .

زاهد باخود اندیشید و گفت : محققاً حساب فراسوی پاك است .

سواران بسرعت برق وباد میتاختند و درمدت قلیلی بمهمانخانهٔ رسیدند که زاهد نشانی داده وراهش را نموده بود .

مهمانخانه بسیار محقر بود و بمیکده های پست شباهت داشت که مسافرین درآنجا جز شراب بد و آب گرم چیزی برای رفع عطش نمییافتند جلو آن باغی بود که اطرافش دیوار وچوب بستی یافت نمیشدو در وسط باغ آن کلبهٔ محقری بناشده بود وراکاستن درایوان آن کلبه نشسته بخوردن طعام سر گرم بود .

زاهد گفت : مردی را که می جوئید آنجا است .

سزار بنشانی کشیش آن جوان رابنظر در آورد و او از مشاهده آن سواران از جای برخاسته و با احترام سلام نمود و مجدداً با آسایش خیال بصرف غذا مشغول گردید .

راکاستن بیك نظر کشیش رابشناخت و چون بند شمشیر از کمر گشوده بود در ضمن غذا خوردن آنرا محکم کرد وابداً شناسائی اورا بروی خود نیاورد بعد نظر خودرا به گروه سواران افکند و دیگری راهم غیر از کشیش بشناخت واو سزار پسر برژیا بود .

شوالیه زیر لب باخود میگفت : عجب ملاقات شایانی معلوم میشود کوکب اقبالم رو بدرخشیدن گذاشته و خوشبختی غیرمنتظری نصیبم ساخته .

در آنموقع سواران همه دور سزار حلقه زده بودند واویکنفر از آنهارا مخاطب نموده گفت : آستور بصداقت بگو بدانم عقیده تو درباره این آقای رشیدکه دراین قصر غذا میخورد چیست ؟

شوالیه یك کلمه از این سؤال را نشنید [illegible] نداد و معنای توهین آمیز آنرا دریافت و با خود گفت : معلوم میشود کوکب اقبالم نور وفروغی ندارد و برعکس ازاین واقعه ابداً نشانهٔ خوشبختی بنظر نمیرسد .

و سواری را که سزار مخاطب ساخته بود قدمی چند پیش آمد و او جوانی بود تقریباً سی ساله قامتی بسیار بلند وهیکلی تنومند داشت وچشمانش مانند دوشعله آتش میدرخشید شجاعت و زور بازویش در شهر رم شهرت عظیمی داشت دوستانش پانزده جنك تن به تن ازو دیده بودند که همه منجر بمرگ حریف شده بود .

خلاصه آن قوی هیکل نگاهی بهشوالیه کرد وبا قهقه بخندید وگفت : عقیده‌ام این

است که باید منزل بنه دوزی که کفش‌ووکر های مرا وصله میکند بآن آقا نشان بدهم تا چکمه‌های خود را نزد او تعمیر نماید.

قهقهه خنده عمومی درفضا پیچید فقط سزار ازمتانت خود دست برنداشت و اشارهٔ بهانی به آستور نمود ولیکن او کیسه اش از ظرافت تهی شده بود ناچار همان شوخی را تکرار کرده و گفت : بنر عهده دارم که باید دکان خیاطم راهم باشان نشانی‌دهم بلکه برای خود لباسی دست وپا کنند ...
اماجناب آقا من میخواهم یك خدمتی درباره شما انجام دهم .

شوالیه ازجای برخاست و پیش رفت و پرسید : چه خدمتی میخواهید انجام‌دهید شاید لطف آن دارید که مختصری ازآنهمه لطف و شیرین بیانی و ظرافتی که دارید بمن قرض بدهید .

آستور ملتفت نشد وگفت : نه چنین قصدی ندارم ولی‌اگر منزل من بیائید چون نوکرم تازه لباس عوض کرده من باو حکم میکنم که لباس کهنه خود را بشما خلعت بدهد .

جوان فرانسوی گفت : این کنایه را برای وصله‌های متعددی که زینت بخش لباس من شده است میگوئید ؟

آستور گفت : حدس شما بسیار صائب است و مقصود مرا خوب دریافتید .

شوالیه گفت : این وصله‌ها مد جدیدی است که من آمده ام درایتالیا انتشار بدهم در اینصورت لباسهای شما که سالم و بی‌عیب است ابداً بنظر خاطرمن نیست ومن برخود فرض میدانم که اقلا بعده وصله های جامه خود در لباس شما سوراخ ها و شکاف‌ها وارد آورم .

پرسید : باچه میخواهید باین کاراقدام کنید .

شوالیه شمشیر از غلاف بکشید بوی بنمود وگفت : با این شمشیر .

آستور فوراً از اسب پیاده شد و او نیز شمشیر را برهنه نمود و گفت : من نامم آستور و از اعیان و مشخصین هستم و درشهر رم شهرتی دارم نام شما چیست :

جواب داد : از محله باستیل که در آنجا تولد شده‌ام تا قصر لوور که سرای سلاطین فرانسه است مردم همه نام مراشمشیر گذاشته اند باین مناسبت که من و شمشیرم هردو یك وجود واحد هستیم و آنی ازهم جدائی نداریم‌آیا همینقدر دانستن‌اسمم برای شما کفایت خواهد کرد ؟

سزار متعجب شد و باخود گفت معلوم میشود این جوان اهل فرانسه است

آستور گفت : بهمین مختصر قناعت میکنم وهم اکنون زوربازوی مردان‌را بشما نشان میدهم

پس هردو بهم حمله کردند وبشمشیر بازی مشغول شدند .

شوالیه گفت : آقای آستور شما که اینقدر نظر دقیق دارید آیا شمرده اید که لباس من چند وصله دارد ؟

آستور در حال شمشیر بازی گفت :

آقای شمشیر من سه وصله درجامه شما میبینم

گفت : اشتباه کرده اید شش وصله دارد و در اینصورت لازم است که شش شکاف بر بدن شما وارد آورم این یکی

آستور فریادی کشید و بقهقرا رفت ، زیرا زخمی در سینه برداشته بود وخون از جامه ابریشمی سفیدش تراوش میکرد تماشاچیان این جنگ متحیرانه بهمدیگر مینگریستند

سزار فریاد برآورد و گفت : آستور ملتفت خود باش .

جواب داد : بجهنم قسم که الان بر زمینش میخ کوب میکنم .

این بگفت وباشمشیر برافراشته برشوالیه هجوم برد .

راگاستن شمشیر را در هوا جولان داد و بقهقه گفت این دو .

و بهمین طریق سه زخم بربدن آستور وارد آورد وهر مرتبه قطره خونی ازجامه ابریشمین نمودار گردید . آن قوی هیکل نعره میکشید اززمین ورمیجست بدور حریفش میگردید اماشوالیه ابدا ازجا حرکت نمینمود وگفت آقا تا بحال پنج جای لباس شما را سوراخ کردم ملتفت ششمی باشید .

آستور از خشم وغضب دندان بدندان میفشرد وخواست یکی از فنون استادانه را که برای حریفان غلبه ناپذیر ذخیره داشت در بازوی بکار برد اما بمجرد اینکه حمله برد که فریادی ازته دل برآورد وشمشیر از کفش بیفتاد چه راگاستن سخت ضربتی ببازوی راستش زد وگفت : این هم شش

سپس روی بگروه تماشاچیان کرد و گفت : دیگر از آقایان کسی مایل نیست به ملاقات من درآید .

دو سه نفر ازان آقایان جوان از اسب ها فرود آمده و همه فریاد میکردند که الان سزایت را درکنارت می نهیم

اما سزار آنها را ساکت نمود و بیك اشاره از حرکت باز داشت زیرا در وجود این قطاع الطریق روحی حر قوت ومهارت نمبدید و از ته دل رشادت و بی باکی اورا تحسین وتمجید می نمود وفورا بخیال افتاد که اورا اجیر نماید وآن زورمند رشیدرا برایگان از دست ندهید پس قدمی پیش گذاشت و گفت : اقا راستی نام شما چیست ؟

جواب داد : عالیجناب من باسم شوالیه راگاستن موسومم

سزار برخود بلرزید وپرسید : برای چه مرا عالیجناب خطاب میکنی

گفت : زیرا من شمارا می شناسم اگر هم نشناسم از شکل وشمایل شما همه حدس میزنند که همان جنگجوی مشهوری هستید که در مملکت فرانسه بنام دوك دو و الان تی نوا مشهور و دیپلو مات بزرگی معروف هستید و در ایتالیا شما را سزار پسر برژیا میخوانند و در دلاوری و رشادت بمنزلهٔ قیصر جدیدی میدانند .

سزار گفت : عجب است که فرانسوی ها نه فقط زور بازو ومهارت درفن شمشیر دارند بلکه در فصاحت و بلاغت و زبان آوری نیز ماهر هستند . . . حالا بصداقت

جواب بدهید بدانم برای چه به ایتالیا آمده اید .

گفت من باین امید آمده ام که در آستان عالیجناب خدمتی بیابم وخودرا تحت فرمان شما بگذارم عالیجناب بولم کم ولی امید وارم بسیار است و یقین دارم شجاع این دلاوران از شجاعت من مسرور خواهند شد وقدر وقیمت شمشیر مرا خواهند دانست

سزار گفت : راست است و من دعوی شمارا تصدیق مینمایم اما بگوئید بدانم بچه مناسبت زبان ایتالی را باین خوبی تکلم می نمائید

جواب داد که من مدتها در ایطالی توقف کرده ام وبسیار از شهرهای این مملکت را دیده ام و الان هم از فلورانس می آیـم و بعلاوه تحصیل لسان کرده ام و ابتدا از کتاب دیوین کمدی درس گرفتم وازپس از این مؤلف مشهور ایتالیائی خوشوقت شده ام تمام تالیفات اورا خوانده و تحسین نموده ام

دراین لحظه کارکونیو بهسزار نزدیك شد و گفت : عالیجناب مگر نمیدانید که این جوان شمشیر بروی کشیش کشیده و اگر او نبود الان کلبهار تحت قدرت وتسلط شما بود .

راکاستن این کلمات را نشنید اما مفاد عبارت را حدس زد و مقصود را دانست و از اثر خشم و غضبی که در چهـره سزار نمایان شد فهمید که الان ورق بر میگردد و کارش بشکل دیگری در میا ید باآن حال گفت : عالیجناب سؤال نفرمودید من در کجا خدمت رسیده ام و شمارا چگونه شناخته ام اگر میل داشته باشید مطلب را بیان کنم

سزار متحیرانه گفت : بگوئید

فوالیه بلاتامل دستکش از دست راست بر گرفت و انگشتر الماس که درانگشتش می درخشید بوی نمود و گفت : عالیجناب این الماس را می شناسید ؟

پسر ان پاپ سری تکان داد و راکاستن گفت : این طاسم من است و چنان قدرش را میدانم که راضی شدم با این لباس کهنه و مندرس بایتالیا بیایم و آن را نفروشم تاریخ این انگشتر آنست که یك شب من به شی نن وارد شدم و اینك چهار سال از ان شب میگذرد

سزار متعجبانه پرسید : در شهر شی نن

گفت : بله عالیجناب . . . . و چون بان شهر رسیدم همان شبی بود که روزش شما با فتح و فیروزی تمام در انجا وارد شده بودید هنوز اهالی فرانسه آنروز را بخاطر دارند و ان واقعه را نقل مجالس کرده اند محققاً چنان شکوه وجلالی دیده نشده و در آتیه هم دیده نخواهد شد قاطر هائی زیر بنه شما بودند که همه نعل های نقره داشتند و به نعل اسبها میخ های طلا زده بودند اما نعل اسبان و قاطران چنان نرم کوبیده شده بود که درهر قدم میخی یا نعلی می افتادو در جاده طلا و نقره می بارید و مردم همه خود را بخاك قدم شما می انداختند و از خرمن جلال و جبروت شما خوشه چینی مینمودند

بزرنا در حال فکر و خیال گفت :
بله آنروز را بخاطر می آورم ...
شوالیه در دنبال داستان خود گفت :
اما در هنگام نصف شب شما مرتکب بی احتیاطی بزرگی شدید . . . و شاید کسی میعاد گاهی با شما قرار داده بود و من دیگر نمیدانم شخص موجود زن بود یا مرد همینقدر میدانم که تنها از قصر بیرون آمدید از دروازه شهر گذشتید و بسمت خانهٔ پرتی که طارعهالی داشت روانه شدید و ناگهان ...
سزار در بین سخنش گفت : ناگهان سه چهارنفر پهلوان که البته بجواهرات من چشم داشتند بر من هجوم آور شدند
گفت : همین طور است که میفرمائید و البته باقی مطلب را هم بخاطر دارید ؟
گفت : چگونه ممکن است آنرا فراموش کنم و در آن حال نزدیك بود من مغلوب شوم که ناگاه جوانی رسید و چنان در شمشیر بازی مسلط بود که بیك طرفة العین اشرار را فراری نمود
شوالیه گفت عالیجناب آنوقت شما این انگشتر را بیادگار بمن التفات فرمودید پرسید : آن جوان شما بودید ؟
جواب داد : بله . . . وضمنا فرمودید هر وقت محتاج به استعانت و حمایت شدم بوسیله این انگشتر میتوانم شما را بشناسم و حاجتم را بر آورم
بزرنیا گفت : جوان با من دست بده که حمایت و مساعدت در باره تو سرشار خواهد بود از این ساعت ببعد تو در خدمت من هستی و وای بروزگار کسیکه خیال بد در باره تو بنماید

چون این بگفت نگاهی بدور خود بیفکند و بدین نهج اوامر خود را بتمام سواران تاکید و تایید نمود و جوانان همه حتی آستور که بازویش را نوار پیچ کرده بودند و همچنین گارکونیو سر تعظیم نزد جوان فرانسوی فرود آوردند و در عجب بودند که بچه وسیله این زودی لطف ومرحمت سزار را جلب نموده است
سپس سزار فرمان داد و گفت : همه حرکت کنیم و بجانب رم مراجعت نمائیم اما تو ای جوان منتظرم که امشب نصف شب بملاقات من بیائی - ضمناً تبسمی کرد و گفت ساعات ملاقات من نصف شب است .
پرسید : عالیجناب را کجا خواهم یافت ؟
جواب داد : در قصر خواهرم لوکرس در رم از هر کس قصر خندان را سراغ بگیرند بشمانشانی خواهند داد .
شوالیه تعظیم کرد و گفت : اطاعت ... در ساعت نصف شب بقصر خندان حاضر خواهم بود وچون سر برداشت گروه جوانان را که دور شده ودر جاده گردوخاك می کردند بدید وبا اینکه بسرعت میرفتند جوان برق کینه از نگاه دونفر از آن گروه بنظر در آورد یکی از چشم آستور میدرخشید ودیگری از دیده گارکونیو
اما راگاستن شانهٔ حرکت داد واعتنائی ننمود وباکمال فراغت خاطر بصرف بقیهٔ غذا مشغول گردید سپس قیمت مصروفات را دادو رو براه نهاد

فصل سوم ـــ فصل خندان

وقتی شوالیه راگاستن داخل شهر رم گردید تقریباً چهارساعت ازظهر گذشته بود چون کاپیتان راد بیمارا مانند رفیقی باوفادوست میداشت واو را خسته وکوفته می پند اشت بقیه راه را پیاده پیمود تا اسپش ازخستگی در آید وخودبهتر بفکروخیال پردازد

اززمانیکه طفل بوده ودرکوچه های پاریس بازی مینمود فقط زیر سایــه اتفاق و تقدیر تربیت شده وپرورش یافته و هیچوقت پدرومادری برای خودنشناخته بود

بچه مادرش در زمان تولد او دار فانی را بدرود گفته و هنگامیکه ازپستان دایــه شیر میخورد پدرش ازغصه فقــر و مسکنت جان تسلیم‌نموده پدرش یکی ازنجبای گاسکن بود ولی ثروت ومکنت نداشت وبقصدتحصیل مال وجلال به پاریس آمد ولی بخت واقبالش مساعدت‌نکرد وبمقصودنایل نگردید

دایه اش کهنه فروشی میکرد ودکان محقری درمحله باستیل داشت چون آن یتیم رابی کس وکار دید از او نگهداری کرد و پرستاری نمود ورفته رفته محبتش نسبت بوی به پرستش رسید واورا تنهاوارث خود شمرد ودر نظر داشت که‌تجارت کهنه فروشی را بعد ازخودبوی واگذار نماید .

ولیکن چنین‌اتفاق افتاد که چون بیوه شد عاشقی گرفت وجانشینی عوض آنکه‌بخاك

رفته‌بود معین نمود ودرآنموقع شوالیه کوچك هفت ساله بود

عاشق‌کهنه فروش طلبـهٔ بود بسیار فاضل ودانشمند وتدریجاً آن‌فضل ودانش را ازمغز خود بمغز راگاستن انتقال داد

پس چون بسن چهارده سالگی رسید معلومات آن طلبه را تماماً درك‌نمود وآنچه او میدانست همه رابیاموخت و کهنه فروش درباره او خیالات مشعشعی مینمود که ناگاه مرض آبله ظهور کرد و آن‌زن بلند همت بسرای ابدی شتافت

شوالیه جوان گریه کنان جنازه مادر خوانده را تا قبرستان مشایعت کرد وبدکان کهنه فروشی باز گشت اشك از صورت‌پاك کرد گریه را فرونشانید و یك دست لباس تمام از دکان انتخاب کرد و از آنجملـه شمشیری بود بغایت بلند که اگرقبضه آنرا در دست نمیگرفت بر زمین کشیده میشد

ازآن‌بعد آیاچگونه زندگی میکرد ؟ تواریخ عصر چندان شرح وبسطی دربیان احوال این موسم زندگانیش نداده اند ولی محتمل است که بیشتر اوقاتش را دردسته های نظامی گذرانده و کمتر با اشرار و کیسه بران خلطه و آمیزش کرده باشد

درسن هیجده سالگی‌پهلوان زبردستی

از کار در آمد که میکده نشان همه از
او خوف و هراسی داشتند و طوق فرمان
برداری را بگردن افکنده‌بودند همیشه‌وقت
خودرا با دختران پری پیکر صرف میکرد
و با پهلوانان رقیب جنگ و جدال مینمود
زخم ها میخورد ضربت ها میزد آقایان
شهررا حونکاری میکرد شبگردان را صدمه
میرسانید و روی هم رفته یکی ازاشرار
نمره اول بحساب می‌آمد

اما نبایدتصور کرد که باوصف و بیانی
که نموده ایم راگاستن از آن اراذل پست
فطرت‌وبدزدان بی‌غیرت‌بود که‌رحم ومروت
نداشته‌وجزبه‌راهبری ودزدی ومردم آزاری
هم‌دیگری نداشته‌باشد ؟ برعکس بسیار بلند
همت و با سخاوت بود آنچه داشت بایاران
فقیر تر از خود میخورد ضعفا را در سایه
شمشیر خود حمایت مینمود و منتها آمال و
آرزویش این بود که حرکت زشتی ازاو
ناشی نشود اما چون تقریباً خود رو تربیت
شده بود وبضاعتی نداشت و در میان‌مردمی
بد اخلاق زندگانی میکرد از عهده انجام
آرزوی خود برنمیامد و هر طور میتوانست
زندگانی مینمود ومال خودرا هرکجامییافت
مالك میشد .

خلاصه روزی آن جوان که باقای
شمشیر معروف و از باستیل تالوور همه‌را
مرعوب نموده بود ناگهان معدوم گردید
یحتمل خطای بزرگی مرتکب شده یابدن
آقای بزرگی را سوراخ نموده و زن کسی
را ربوده بود که اقامت خودرا درپاریس

نامناسب میدانست بهر حال در ان اوقات
قصد مسافرت افتاد ممالك فرانسه را تماماً
گردش کرد وعزم جهانگردی نمود
در این مسافرت ها عاقل وکامل گردید
خامیش به پختگی مبدل شد اخلاق خویش
به‌صفات بد تفوق وبرتری یافت
بقسمی که در ردیف نجبا و بزرگان
بشمار میرفت

زمانیکه راگاستن پیاده بطرف رم حرکت
میکرد باین خیالات مشغول بود روزگار گذشته
را بخاطر میاورد و آتیه‌را روزگار جدیدی
میدانست واین آتیه به‌دور اسم برزیا پرواز
می‌نمود .

وقتی که شوالیه از دروازه داخل شهر
شد سری تکان داد و گوئیا باگذشته وداع
مینمود ودرپایان آن خیالات باخودمیگفت :
دراین اغاز زندگانی تازه‌هم دو دشمن برای
خود تهیه کرده‌ام یکی آقای آستور و
دیگری گسار کونیوی زاهد اولی را تهدید
نمودم ودومی را تنبیه اما درمقابل یك‌حامی
توانا و مقتدری دارم و درزیر سایه سردار
مشهوری مانند سزار برزیا هستم با این‌حال
نهایت بدبختی است اگر دامن دولتی بچنك
نیاورم و کام دلی ازاین عالم برنگیرم دلم
میخواهد بفاصله یك‌سال یك‌فوج قشون مرتب
را فرمان دهم بلکه ... شایدم نشد کسی‌از
آینده چه‌خبر دارد !؟

جوان نگاهی‌مغرورانه‌براطراف میانداخت
و ازطالع بیدارش مسرور بود معذلك در
آتیه درخشانش یك‌نقطه تاریك میدید وآن

خیال پری چهرهٔ بود که دایم در نظرش جلوه گر میشد و هرچه خودرا از صرافت می‌انداخت از عهده نمی‌آمد و مغلوب آن تصور میگردید پس آهی کشید و گفت: ای گلبهار ای شهزاده نازنین البته تو از نسل شاهانی بلکه از هرچه تصور کنم بالاتر و والاتری آیا میشود که یک بار دیگر تورا به‌بینم ... راستی این گلبهار کیست آن کشیش چرا دنبالش مینمود چرا از غم و غصه آن چشمان سیاه آگاه نیستم تا بلکه خدمتی درحقش انجام دهم و زنگ کدورت و ملال از خاطرش بزدایم اگرخود ازعهده برنمیامدم بهروسیله بود عنایت و حمایت سران توانارا درباره او جلب مینمودم.

بیچاره شوالیه از حقایق امور آگاه نبود چون سر برداشت مردمی را دید که با کنجکاوی بروی مینگریستند و همینکه بر اطراف نگریست خودرا روی پلی دید پس پول سیاهی نزد طفل کوچه گردی انداخت و گفت این پل‌را نام چیست

جواب داد: عالیجناب این پل چهار سران است.

پرسید: راه قصر خندان را میدانی؟

طفل با وحشت و اضطراب آشکاری پرسید: آیا قصر علیاحضرت لوکرس را میفرمائید؟

گفت: بله میدانی کجا واقعست

طفل با دست طرفی را نشان داد و چنان فرار کرد که گوئیا جمعی ازشیاطین بر سر تعقیبش کرده بودند.

تا کلیش ازجوانی که نشانی گرفته بود روان شد وازخوف و وحشت راهنمای خود متعجب و متحیر بود

یکبار دیگر راه خودرا ازعابری سئوال کرد عابر ازشنیدن نام قصر خندان بایستاد و نگاه تیزهٔ بسراپای آن جوان افکند و لعنت کنان راه خود پیش گرفت

شوالیه مبهوت و متحیر مانده بود و مکرر با خود میگفت عجب کیفیت غریبی است!

بالاخره بمیدانی وسیع و خلوت رسید که درانتهای آن عمارت باشکوهی سر بر فلک کشیده بود

دو رشته ستونها ازمرمر قرمز بطرفین در نصب و انتهای آن پله‌کان بسیار عظیمی از همان سنگ بنا کرده بودند بالای در و دیوارهای اطراف از مجسمه های ممتاز که هنر دست استادان بی‌نظیر بود ساخته جلو عمارت‌را بانواع واقسام گلها ونباتات گرانبها آراسته بودند

شوالیه ازمشاهده آن صنایع و ظرایف و تماشای آن گلها و ریاحین دانست که آنجا قصر خندان است لهذا پیش رفت و دونفر مستحفظ دید که بیحرکت مانند دو مجسمه سنگی بطرفین درایستاده بودند ازیکی سئوال کرد: آیا قصر خندان اینجا است

و آن مجسمه با صدائی مهیب گفت: بله اما دور شو

جوان راه خود پیش گرفت و تعجب کنان با خود گفت عجب حارس و دربانی برای

این قصر گماشته اند

میدان خلوت بود و دیاری از آنجا عبور نمی‌نمود. یك دكان درآن حول وحوش دیده نمیشد گفتی آن مکان نفرین کرده یا منزل طاعون زدگان بود!

راکاستن اسب خودرا پیش راند ودر کوچه داخل گردید وچون تقریباً پنجاه قدمی دور شد مهمانخانهٔ را در نظر آورد آنوقت نفس راحتی کشید ولیکن وحشت و دهشت بالمره از خیالش محو نشده بود.

شوالیه قدم بدرون مهمانخانه گذاشت طویله برای کاپیتان و اطاقی برای خود خواست خادمی دهنه اسب ازدستش بگرفت ومیزبان اورا باطاق کوچکی درطبقه تحتانی هدایت کرد

این مهمانخانه «ژانوس مهوش» نام داشت و ازهوس میزبان یا بواسطه مطابقت با سابقه رومی بود که بچنین لقبی ملقب گردیده بود

شوالیه گفت: این اطاق خیلی رطوبت دارد،

جواب داد: اطاق دیگری که حاضرو آماده باشد موجود نداریم

شوالیه گفت: درهر حال همین اطاق را قبول میکنم زیرا که بقصر خندان نزدیك است،

میزبان گفت: اگر مقصوداین باشد این اطاق ازهر اطاقی بهتر است زیرا از این پنجره اندرون عمارت بخوبی دیده میشود و در این اثنا پنجره را باز کرد و

شوالیه رطوبت فوق العادهٔ احساس نمود و پرسید این رطوبت برای چیست

گفت: این رطوبت از رودخانه تیبر Tibre است

رود مزبور از وسط دوصف خانه میگذشت وابداً ساحل و کناری ازآن معلوم نبود و بعبارهٔ اخری راهی جزآب برای روندگان وجود نداشت وازهر خانه بالهٔ چند باب میرسید وچنین پله‌ای‌هم کنار آن اطاق واقع بود.

صاحب مهمان خانه بادست نشانی میداد ومی گفت پله گانی که از همه بزرك تر است و نزدیك پیچ رود خانه واقع شده از آن قصر خندان است

شوالیه پنجره راست ورو به میزبان نموده گفت هرچند این اطاق بسیاررطوبتی‌است پسند من است و قبولش دارم

میزبان گفت عالیجناب معمولا اینجا کرایه راپیش میدهند

شوالیه هم بطریق معمول رفتارنمود و کرایه‌ای راکه مطالبه کردبپرداخت

سپس سوزن ونخی خواست وبانهایت سعی ودقت بمرمت لباس پرداخت شکافتگی هارابدوخت لکه هارا پاك کرد و باسابقه تمام گردوخاك ازآن بگرفت وچون فارغ شد با کمال اشتها صرف شام نمود

این مشغولیات وقت اورا بساعت ۹رسانید ویك ساعت بعد خودرا بیاراست وشمشیر بر کمربست و بانتظار موقع رفتن بقصرلوکرس برژیا نشست

ازاینکه نباید لوکرس را در آن جا ملاقات کند وازنزدیك آن خداوند حسن و جمال را نه بیند هیچ خیالی بخاطرش نمی رسید باوجودیکه وجاهتش افسانهٔ دهر شود وآوازه زیبائی وظرافتش در ممالك عالم شهرت یافت وعاقل ترین سرها وعابد ترین نظرها را مفتون میساخت

سکوت صرف شهر رم را فرا گرفته بود وجز صدای جریان رودخانه که چون نالهٔ مظلومین عمزدا وجان گزا بود صدائی بگوش نمیرسید

راگاستن مدتی ان ناله های موحش گوش فراداشت وبی اختیار بتشویش و اضطراب افتاد ومخصوصاً حرکتی بخودداد تابلکه از آن خیالات محزون رهائی یابد وبعدها چون نزدیك نصف شب بودمهیای عزیمت بمیعادگاه ...

پس چراغ را خاموش کرد وشنل را بر دوش افکند ومصمم حرکت بودتا گهان صدای جگر خراشی از طرف رودخانه استماع گردید

راگاستن برخود بلرزید وگفت : این مرتبه صدای آدمی بود که این ناله را ازدل برآورد

مجدداً صدای دیگری شنیده شد وچنان نزدیك بود که گوئیا دراطاق او کسی فریاد زده بود راگاستن بر تزلزلش بیفزود و عرق برجبینش نشست و مرتبه سوم صدای محزون تری شنید که به آخرین نالهٔ محتضرین شباهت داشت

شوالیه باخود گفت این صدا از رودخانه می آید .

پس بفاصله تمام پنجره را باز کرد شب ظلمانی بود موجهای سیاه رودخانه دروسط خانه ها میغلطید شوالیه بمدد دست ومانند کوران از پله ها پائین رفت در پله چهارمی که ب میرسید خم شد ودست فراپیش برد

دستش بچیزی ابریشمی خورد وآن البته پارچهٔ بود که بدن آدمی را می پوشاند و آن آدم نفس های تند میزد وناله میکرد

راگاستن شانه های اورا بگرفت وآن آدم پرسید : شما که هستید ؟

گفت : وحشت نکنید دوست و رفیق شما هستم

آنمرد گفت : این جا دوستی بدردنمی خورد من الان میمیرم حرفم را خوب گوش کنید

این بگفت ودستها رامحکم به سنك پله چسبانید راگاستن خواست اورا از آب در آورد ولیکن اوبا نفس های احتضار گفت : حاصلی ندارد من میمیرم اما میخواهم انتقام خودرا باز گیرم . . . گوش کن

شوالیه ازاین واقعه غیرمنتظر دروحشت بود موهایش راست بایستاد وآنمرد با کلمات مقطع وشمرده شمرده میگفت :

آقای آلمارا . . . خبر کن . . . دخترش را . . . میخواهند . . . بسه ربایند . . . نباید

راگاستن گفت . آلما کیست ونام دخترش چیست ؟

جواب‌داد : نام دخترش بئاتری . . .
و لقبش گلبهار است
شوالیه از این خبر وحشت اثر برخود
بلرزید وباصدائی مشوش ومضطرب پرسید :
که میخواهد اورا برباید ؟
گفت: همانکس که‌مرا کشته است
درآن اثنا تشنج مرگ بروجود آنمرد
مستولی شد دستهایش ازپله رها گردیدجسمش
در آب فرورفت وزیر امواج معدوم شد
راگاستن خیره خیره درسطح آب
چشم انداخت ولی هرچه تفحص کردچیزی
نیافت .
سپس باطاقش مراجعت نمود صورتش
غرق عرق وحشت واضطراب بود وباخود
می‌گفت این سرمخوف چیست که بفهم آن
نایل نشدم اسمش بئاتری است دختر آقای آلما
است کسی‌میخواهد اورا برباید اما کیست‌چه
کاره است نامش‌چیست
در اینموقع ساعت زنگ زد شوالیه
دانست که نصف شب است پس بسرعت از
اطاق بیرون و بجانب قصر خندان بخدمت
حامی توانایش سزار برژیا شتافت

فصل چهارم —— شبهای رم

درموقعی که شوالیه راگاستن شغل
خیاطی را پیشه کرده وبه وصله کردن جامه
های مندرس خود مشغول بود سه ساعت به
نصف‌شب مانده سزار برژیا باچهار نفر از
جوانانش داخل قصر خندان گردید
قصربدوقسمت مشخص تقسیم یافته بود
قسمت اولی که درواقع عمارت رسمی به
شمار می‌آمد دوازده اطاق وسیع داشت
که دروپنجره آنها بجانب میدان بازمیشد و
با اثاثیه که هیچ‌دیده‌ندیده‌مزین ومجلل‌شده و
نفیس ترین صنایع ایتالیا درآن جاجمع
بود
سزار باهمراهانش از اطاق ها بگذشت
وبدری‌ازهفرق طلائی‌رنگ‌رسید ودوسیاه‌حبشی
بظلمت شب وبسکوت قبر به پاسبانی مامور
بودند .
سزار اشاره‌ای کرد ویکی از پاسبانان
انگشت بر دگمهٔ نهاد و در مفرق بازشد
این قسمت خلوت سرای عمارت بود
همینکه سزار و چهار نفر همراهانش
از درگذشتنددر بدون صدا بسته شدآنوقت
به تالاری رسیدند که دیوار های آن همه
از سنگ یشم بود
از سقف کرهٔ از بارفتن اویخته بود
و نور قرمز رنگی پراکنده میکرد و آن
نیمه تاریکی برای افکار فوق العاده مهم و
مهیب مناسبت داشت
اطراف تالار مجسمه های مرمر سفید

ردیف چیده شده و همه هیاکل زنان لخت را بدون رعایت عصمت و عفت مینمودند استادان ماهر و زبر دست کمال هوش و صنعت خـود رادر حجاری آنها بکار برده بودند ؟

در وسط حوضی واقع بود و آب با صدائی لطیف در آن جاری میگردید وهوای روح بخش به تالار می بخشیـد در میان حوض گروهی از مجسمه ها ساخته شـده و آن مجلسی از رب النوع عشق را مینمود که باوضعی با شکوه الهۀ شهوت را تازیانه میزنند در این مجسمه فوق مراتب هوش و تصوربکار رفته بود و شاه کار حجارجوانی که در تحت حمایت لوکـرس بود بشمار میرفت آن حجار میکل آنژ Mishel-Ange نام داشت .

رو بروی در مقرق دری از چوب قیمتی و با نقره منبت کاری واقع بود و در اینجا دو نفر پاسبانی می نمودند و هر دو سر تا پا برهنـه و در نهایت حسن و جمال روی مخدعۀ بزرگی آرمیده بودند

این درهم بیك اشاره سزار مانند در سابق باز شد و او با یارانش داخل اطاقی گردیدند که وسعتش نسبتا کمتر ولی در جلال و شکوه مهمتر بود

در چراغ های طلا شمـع کافوری میسوخت و عطـر جان پروری در اطاق منتشر میساخت صدای موزیکی از ساز های نرم و لطیفـو از آواز ملایمی از زنهای خوش الحان از دور بگـوش میرسید که اشعار عشق آمیز میسرودند و روح مستمع را مسرور مینمودند

این اطاق اثاثیه برای نشستن نداشت در وسط میزی بزرك بر قرار و در زاویۀ بساط شرب مهیا بود و محض استراحت مخدعه هـای نـرم بـا زر دوزی هـای عالی در هر گوشه و کنار پراکنده بود

روی میز سفره مفصلی چیده شده و و درظروفی که از حیث قیمت عدیم النظیر بودند میوه های لذیذ و خوراك های گوارا و مربا های معطر آماده و مرتب بوده مربا ها اختصاص داشت چه طریقه ترکیب آنها از سحره مصری رسیده بوده و منتها لوکرس آن طریقه را می دانست و در قصر خود ترکیب نمود

اطراف میز چندین نفر مرد نشسته یعنی بوضع رومیهای قدیم روی مخدعه ها آرمیده بودند ؟

فقط یك نفرزن میان آنها حضورداشت و او صاحب آن سرای دلفریب و دلدار آن بزم عیش بلکه سلطان عموم دلها بشمار می آمد . .

آن زن خواهر سزار و دختر پاپ و بعبارۀ آخری لوکرس برژیا بود

بورود سزار خانم تواضعش کرد و و دستی به او داد و از انگشـت هایش جواهرات قیمتی نور افشانی مینمود و هریك با دولت و ثروت معتنابهی برابر بود

لوکرس گفت : برادر چقدردیر آمدید
جواب داد: لوکرس عزیزم امشب دیر

وارد شدم و تا کنون با این آقایان در جاده
فاورانس گردش مینمودم
لوکرس گفت : لطفا شما را می بخشم
اما چرا به برادر خودتان سخنی نمیگوئید

سزار رو بگردانید و مردی را دید
که نزد لوکرس ایستاده و او فرانسوا برژیا
پسر دوم پاپ بود و همینکه چشمش بسزار
افتاد بر خود بلرزید

دو برادر تبسمانه بهم دست دادند اما
هر یک با کمال مراقبت و مواظبت حرکات
دیگری را متوجه بودند

در آن لحظه لوکرس خم شد و با
دو دست مشتاقانه سر فرانسوا را بگرفت
و بوسهٔ از لبانش بر داشت

سزار گفت : معنای محبت برادری
همین است و من از این کیفیات بصیرت دارم
و درجه این محبت را میدانم

لوکرس گفت : راست است من فرانسوا
را بسیار دوست میدارم زیرا از ما همه
بهتر است

فرانسوا با تشویش آشکار می گفت :
خواهر عزیز شما مرا خجل و منفعل میکنید
اما فراموش می نمائید که اگر تخت سلطنت
روحانی پدرما فرض و محکم است بواسطه
شمشیر برادر رشید ما سزار است

سزار خود تصدیق کرد و گفت : راست
است من در شمشیر کار بسیار کرده ام و در
فنون حربه سفید که شمشیر و خنجر باشد
ماهر و توانا هستم

چون این کلمات میگفت خنجر از کمر بکشید
و در چشمهایش رگهای خون نمودار شد و خنجر را
سخت رمیلرزید که تا دسته فرو نشست حضار همه
بلرزیدند رنگ از رخسار فرانسوا پرواز کرد
اما لوکرس خندید و گفت : حالا شام
صرف کنیم .

در ضمن نظری بیکی از پرده های
اطاق افکند و آن پرده زر بفت بحرکت
آمد و فورا زنهای خدمتکار در آمدند و
تنگهای شراب را در گیلاسهای بلور خالی
کردند ـ یکدفعه تمام آن الماسها بیاقوت
مبدل گردید خدمتکاران سرتاپا برهنه نه نفر
بودند ـ بعد مهمانها . . . . . .

لوکرس برژیا لباس در بر داشت اما
بقسمی که آتش شوق مدعوین را بیشتر
مشتعل بسازد لباسش فقط منحصر به تور لطیف
و نازکی بود که همه جای بدن چون
مرمرش را نشان میداد

گاهی نگاهی به پرده میکرد و حرکت
مختصری از آن مشاهده مینمود و میدانست
کسی آن پشت ایستاده او را می بیند
و سخنانش را گوش میدهد ـ خلاصه پس از
لحظهٔ چند بیکی از مهمانها رو کرد
و سؤال نمود که در شهر روم از ما چه
می گویند ؟

جواب داد : خانم مطلبی بسیار غریب
و عجیب و باورنکردنی می گویند

پرسید : آن مطلب چیست ؟

فرانسوا بعجز والتماس بگوینده اشاره
نمود و اورا بسکوت دعوت کرد اما شراب
چنان سر هارا گرم کرده بود که کار

حریفان همه بدیوانگی رسیده و گوینده بالتماس فرانسوا اعتنائی نمی‌نمود و درجواب لوکرس گفت: مطلب داستان عشق آمیزی است

لوکرس گفت: پس این داستان شنیدن دارد زیرا که تنها چیزی که حقیقت دارد عشق است و لذت زیستن و مردن وقتی است که برای عشق باشد . . .

و در ضمن این عبارات دست بگردن برادرش فرانسوا می انداخت بالاخره گفت حالا داستان را بیان کنید .

صدای موزیك با الحان روح پرور شنیده میشد خدمتکاران کم کم به معشوقه ها مبدل شده و بعضی روی زانوهای مدعوین نشسته و یکدیگر را تنك در آغوش گرفته بودند

آن مخاطب که دوك دو ریان زی نام داشت گفت من هرچه فکر می کنم می‌بینم از شرح این داستان خجالت میکشم و.....

اما سزار سخنش را قطع کرد و متغیرانه گفت :داستان را بیان کنید

ریان زی گفت حالا که شما امر می- فرمائید اطاعت می کنم . . . . میگویند سرداری که در نجابت و اصالت پایه شهرتی دارد عاشق شده است

نظر ها همه به سزار متوجه شد .. وریانزی میگفت : اما چنان عاشقی که چون او هرگز دیده نشده سرداری که تا کنون دل از چدن داشته حالا قلب کبوتر دارد همیشه آه میکشد و اشك میریزد چیزی که مخصوصاً باعث یاس و تشویش او است این است که معشوقه دلفریبش عاشق کسی است سنگدل و بیمروت که هیچکس را قدرت مجالست با او نیست و بدتر از همه اینستکه آن پریچهره برای اینکه عشق چنین سرداری را باکمال افتخار بپذیرد برعکس بی‌اعتنائی میکند و وقعی باو نمیگذارد

لوکرس فرانسوا را تنك‌تر در آغوش کشید و گفت: نام این عاشق چیست ؟

ریانزی که مست لایعقل شده بود گفت : خودتان حدس بزنید الان هم در میان ماها است

سزار غرغرکنان گفت :حدس زدن لازم نیست عاشقی که میگوید من هستم وای براحوال آنکس که ایرادی داشته باشد

لوکرس بقهقه بخندیدو گفت : آفرین برشما برادر عزیزم پس بمن بی‌وفائی میکنی و دیگر مرا دوست نمیداری

سزار مست شراب و شهوت و تکبر فریاد برآورد و جواب داد که نه لوکرس چنین نیست من باتو بی‌وفائی نمیکنم تو از منی چنانکه او هم از من خواهد شد چنانکه زن ریانزی هم از من است چنانکه همه باید از من باشند شنیدید که چه گفتم !!

سزار مانند دیوانه‌ها نفس‌های تند میکشید از چشمانش شراره‌های غضب میدرخشید و در این لحظه لوکرس برخاست و فرانسوا را تنك دربغل کشید و با نالهٔ عاشقانه گفت خوشبختانه تو باوفائی و برای من می‌مانی تو تنها از لذاید معانقه من آگاهی

زیرا بجز تو بهیچکس اسرار لذاید

خودرا نصیب نکرده‌ام

فرانسوا رنگش پرواز کرد و هرچه خواست خودرا ازبغل خواهر برهاند نتوانست و زیر بوسه‌های او تسلیم شد

سزار سخت در غضب فرو رفت و بیکضربت لگد میزرا دروسط اطاق بینداخت و خنجر را که به آن فرو کرده بود بیرون کشید و دیوانه‌وار بسمت برادرش فرانسوا پیش رفت وبا صدائی خشن و مهیب گفت حالا که تو از لذت معانقه لوکرس مسبوقی بهتر آنست که اسرارت را بجهنم ببری

سپس خنجرش بالا رفت وبسرعت برق فرود آمد حربه تا قبضه بسینه فرانسوا فرو رفت که به پشت برزمین افتاد و خون از دهانش جاری شد و گفت : مردم

حاضرین مجلس خون در عروقشان منجمد و از وحشت و دهشت مات ومبهوت مانده بودند اما لوکرس ابداً تغییری بحالتش وارد نیامد تنها تبسم غریبی کرد وعقب رفت

بیچاره فرانسوا فریاد میکرد وبکمك می‌طلبید ومیگفت : بدادم برسید .. سوختم آبم دهید ... رحم کنید

سزاروحشیانه فریادی برآورد وگفت :

برادر آب میخواهی صبر کن تا بتو آب بدهم

سپس با نهایت قساوت قلب خم شد و پاهای برادرش را گرفت وکشان کشان اورا بیرون برد در حالیکه میگفت : برادرالان تورا سیراب میکنم و آب رودخانه تیبررا بتو ارزانی میدارم

و بهمین طریق سر خونین برادررا بر زمین میکشید و از چندین اطاق‌وایوان گذشت تا بدری رسید و خود آنرا باز نمود و رودخانه تیبر با موجهای سهمگین نمودار شد سزار نعش برادر را برداشت و با کمال قوت و شدت در آب پرتاب نمود

❁❁❁

حضار واقعه با وحشتی زاید الوصف فرار کردند لوکرس هم از دری که پرده زر بفت آویخته بود بیرون رفت و باطاق کوچکی که فی الجمله روشنائی داشت داخل شد .

❁ درآنجا پیر مردی باقیافهٔ خشن برفراز قسمی صندلی نشسته و آثار تذویر وملعنت از ناصیه اش پیدابود

این پیرمرد که تمام مطالب را شنیده ووقایع رادیده رودریك برژیا پدر فرانسوا و سزار و لوکرس بود و بنام آلکساندر ششم رتبه پاپی‌و ریاست‌مذهبی عیسوی داشت

لوکرس پرسید : پدر جان آیاراضی شدید

پاپ جواب داد : دخترجان کمی دورتر از آنچه باید رفتی هرچه بود باز فرانسوا ازخودما بودحالا که کارش گذشت من خودم برایش نماز میت خواهم نمود . .

بیچاره فرانسوا اخلاق خوب داشت ولی از طرفی وجودش برای اجرای‌نیات‌من اختلال میکرد حالا بسیار خوب دختر جان من ازاین گناه تازهٔ که مرتکب شدهٔ ترا عفو می کنم

لوکرس چنان تعظیمی کرد که گفتی بسجده افتاد وچون سربرداشت پاپ ازاطاق بیرون رفته بود

فصل پنجم —— هوس لو کرس

لوکرس برژیا باطاق پذیرائی برگشت و آنجارا خلوت یافت وباخود گفت بغیرت ها همه فرار کرداند در وجود جبانشان مستی وحشت جای نشین مستی شهوت گردیده راستی که مرد در عالم نیست پدرم روزی مرد بوده حیف که امروز پیر مرد است چرا پس طبیعت مرا زن آورده منی که اشتهای بلعیدن یك عالمی را دارم !

سپس گوی مخدیه تکیه داد و دنباله افکار خود را گرفت و گفت : من از هر چیز بیزار شده ام و هرچه اختراع میکنم و لذاید تازه کشف مینمایم باز دلم را خالی مییابم و خاطرم را مفرح نمی بینم بیزاری عقل و دینم را میخورد چنانکه سیل آب بن کوه را می تراشد

دراین حال هیکلی درمقابل او ظاهر شد لوکرس سربرداشت و گفت : برادر جان شمائید

آن هیکل سزار برژیا بوده

اما هیکل منظری داشت که هرکس اورا میدید هرگز تصور نمی کرد که برادرش را کشته باشد یعنی باچهرهٔ گشاده وسرور بخواهرش می نگریست واوهم ببرادر تبسم مینمود واین تبسمها از آن دو بد جنس حقیقة مهیب بود .

لوکرس گفت : ای شیطان چرا به فرانسوای بیچاره صدمه زدید؟ مگر باو حسادت کردید ؟

گفت : لوکرس همین طور است که میگوئی من نمیخواهم که درحضور دوستان هرجا و هرمجلسی که باشد دیگری برمن تقدم داشته باشد اما تصور نکن که من احمقانه در این کیفیات حسود باشم چه اهمیت دارد که تو با دیگران باشی و با رقباعیش کنی چه وقتی که حاضر شوم البته بدن نازنینت فقط بمن تعلق دارد و کسی را حقی بان نخواهد بود .

لوکرس سری تکان داد و درفکر فرو رفت وناگهان سربرداشت و گفت : میدانی مرگ او حالا چقدر بثروت میافزاید زیرا تمام القاب وامتیازات وتمول او بتو میراث خواهد رسید

سزار گفت : خواهر جان راست میگوئی اما من تورا فراموش نمیکنم ویك ملیون لیره برای تو سهم میگذارم آیا راضی هستی

لوکرس خمیازه کنان گفت : بله راضی هستم اتفاقاً میخواستم معبدی بسازم حالا که این مبلغ را بمن میدهی من هم آنرا صرف معبد خواهم کرد

سزار متعجبانه پرسید : میخواهی معبد بسازی ؟

جواب داد : میخواهم معبدی برای

رب النوع حسن و خدای بزرگی بسازم و پرستش او را در روم برقرار نمایم فکرم این است که بنای آنرا مابین قصر واتی کان Vatikan و کلیسای پطر مقدس برپا کنم روز هائی که پدرم در کلیسا دعا میخواند من هم در معبد خود بدعا پردازم تا به بینم مؤمنین او بیشتر خواهند بود یا مال من

گفت : خواهر جان حقیقة تو زن با هوشی هستی و فکرت بسیار عالی است .

گفت : اما مثل فکر تو عالی نیست که می خواهی ایتالیا را متحد کنی و تنها خود در آن سلطنت نمائی

سزار گفت در هر حال من ترا بعقل و فراست می پسندم و روزی که بمقصود خود نایل شوم بکمک تو در عالم فرمانروائی می کنم و لدی الاقتضا آنرا زیر و زبر می نمایم

در این اثنا هیاهوئی از بیرون شنیده شد هر دو گوش فرا داشتند سزار پرسید : این چه صدا است

جواب داد : که الان خود تحقیق خواهم کرد .

پس شنلی روی شانه های مرمری خود افکند و بدنبال برادر از اطاق بیرون آمدند و از طالار مجسمه گذشته و هر دو در درگاه در مهرتی بایستادند

دو سیاه حبشی ساکت و صامت بجای خود ایستاده و شمشیر های برهنه در دست داشتند اما در انتهای دالان منظر غریبی در نظرشان جلوه گر گردید

تقریباً سی چهل نفر از لوگرها زوزه کشان و دشنام گویان بر هم ریخته بودند بهمدیگر تنه می زدند و بر زمین می افتادند پیش می آمدند و پس میرفتند و این همه کوشش برای آنکه مرد بیگانه را محاصره کنند و او یک نفره با آن گروه مقابلی می نمود

لوگرس گفت : این بی ادب کیست ؟

و میخواست پیش برود و فتنه را بخواباند اما سزار دامنش بگرفت و گفت این جوان فرانسوی من است که برای نصف شب باو وعده حضور داده بودم اما عجب قلچماق غریبی است چه مشت و لگد هائی میزند به به آفرین چپ و راست و پس و پیش را در آن واحد خلوت مینماید . . . مرحبا مرحبا . . . . دو نفر را بر زمین انداخت

... آن دو نفر را به بین چگونه دندانهای خورد شده از دهان تف می کنند ! آفرین مرحبا الحق رشیدی

سزار از کثرت وجد و سرور می خندید و کف بر کف میزد .

❀❀❀

جوانی که گروه مستخدمین را با ضربت های سخت می نواخت و تحسین و تمجید سزار و رضایت و مسرت لوگرس را جلب کرده بود همانا شوالیه راگاستن بود

همینکه ساعت زنگ نصف شب را زد بعجله از مهمانخانه ژانوس مهرش بیرون آمد و دوان دوان با خود میگفت : عجب منظر

چون ماجرا بینجا رسید با خود میگفت :

حالا خوبست آنچه بر سرم آمده بخاطر بیاورم

و در اینهمه کیفیات غیر منتظر تعمقی نمایم تاحالا که کار بکام من بوده است اولا جنگ با یکی از رشید ترین شجاعان رومی کرده ام و منصور و مظفر شده ام ثانیاً مشهور ترین سردارها سزار برژیا لطف و مرحمت خودرا کاملا درحقم منظور داشته درصورتی که من اصلا امید ملاقات اورا نداشتم ثالثاً وقایع عجیب وغریب شب گذشته آنچه در رودخانه تیبر دیدم جنگ وجدالی که باخدمه قصر نمودم کیفیاتی که درعمارت سزار مشاهده کردم رابعاً لوکرس برژیا آن ماه بی نظیر که مرا دو ساعت دربغل خود پذیرفت و تا عمر دارم یادگار آن ساعت را فراموش نخواهم نمود خامساً محبت آشکاری که درباره من مبذول داشته و صبح زود با لیره هائیکه جیبم را سنگین کرده حل و گل برایم فرستاده سادساً درخدمت سزار برژیا مستخدم هستم وبسرکردگی یک فوج منصوب فرداهم فرمان خودم را باید بگیرم وچشم تمام آستورهای رم را ازغصه واشک بترکانم یقین دارم که هیچ ماجرا جوئی مانند من در عالم شروع بکار ننموده باوصف اینهمه خوشحالیها نمیدانم چرا دل راحت ندارم و مضطرب و مشوش هستم .

درواقع راگاستن درته دل یک اضطراب بیجهتی احساس مینمود اما برای خودهیچ ترس و وحشتی نداشت و ناچار برای آتیه آن قمرطلعت ناشناس متزلزل بود واقعه رودخانه اورا بسیار متأثر ساخته بود بطوری اگر آن نعش را درآب نمیدید وآن کلمات موحش را در موضوع کابهار نمی‌شنید اقلا چند روزی اورا بخاطر نمی آورد پس بخیال اینکه هرچه زودتر برود بهتر باستخلاص آن پری رخسار موفق میگردد زانوهارا بپهلوی کاپیتان فشار داد ومرکب مقصود راکب را دریافت و محتاج بضرب مهمیز نشد و در رفتار عجله نمود.

بالاخره بنقطهٔ رسید که کابهار ازتعاقب گارگونیو بسترو آمده در مقابل او ایستاده بود و معاضدت وحمایت اورا استدعا نموده و ازآنجاهم بگذشت وسرراهی که کابهار از آنجا غایب شده بود بایستاد.

انجا جنگلی از درختان زیتون بود شوالیه ازاسب پیاده شد و تفریح کنان در جنگل قدم میزد تا بچشمه رسید که درختان بید وسرو وکاج آنرا ازسایه خود پوشانیده وچمن های نرم زمین را فرش کرده بودند

اگرچه راگاستن دماغ شاعرانه نداشت که مفتون چنین نقاط روح افزا بشود ولیکن مکان را چنان باصفا دید که اقامت واستراحت را لازم شمرد خصوصاً که خیالات زیادش بهیچوجه ازاشتهای مفرط او نکاسته بود .

پس همانجا مکث کرد و دهنه ازسر کاپیتان برداشت واورا سیراب نمود کاپیتان به چرا مشغول شد و از گازهائی که پیاپی بـه آن علف های نرم و لطیف میزد معلوم بود که غذای لذیذی باو نصیب

شده است و خود ازترك کاپیتان سفرهٔ باز کرده که در آن گوشت پخته ونان ویك شیشه شراب تدارك شده بود شیشه رابرای خنك شدن درچشمه گذاشت وبصرف طعام پرداخت وباصدای بلند باخود می گفت : راستی که عجب جای باصفائی است اگر یك فرشته هم حاضر بود بابهشت برین هیچ تفاوتی نداشت

دراین بین صدائی صاف و دلفریب گفت : فرشته هست حیف که تو نمی بینی

شوالیه متعجبانه سربرداشت وازجای بر جست و گلبهار را دید که از طرف مقابل چشمه از نقطهٔ که از گل وگیاه مستور بود سربرآورده بتماشای اومشغول است

شوالیه که بیهوده درجستجوی اوبیابان گردی میکرد ازملاقات اومحظوظ ومسرور گردید وحسن وجمال اورا بسی افزون تر و کامل تر دید ودرحقیقة بوضعی که سر راازآن گلزار بیرون کرده بود درزیبائی وخوب روئی بی نظیر مینمود

گلبهار گفت : شوالیه بنظرم ازفرشته این بهشت میترسی ؟

راگاستن بدون اینکه بفهمد چه میگوید جواب داد : من فقط ازیك چیز میترسم که مبادا این فرشته ازنظرم غایب شود واین منظری که نور چشمم را نموده در عالم رؤیا باشد .

دراین ضمن کمی بخود آمد وباچشمی مشتعل تر وجسورتر بدخترجوان مینگریست اما درچهره گلبهار بغتة اثر حزن و ملالی ظاهر گردید وازخجالت وشرمساری سربزیر انداخت و برای اینکه ظاهراً خودرا از وقار نیندازد گفت : در این مکان خلوت چه میکردید

گفت : درجستجوی شما بودم شماچه می کردید !

جواب داد : من انتظار شما را می کشیدم .

راگاستن فریادی مسرورانه از دل بر آورد وبیك جست چشمه زار را طی کرد و میخواست خودرا بزانوی گلبهار بیندازد اما او بامناعتی دلربا اورا مانع شد وبا آهنگی که علامت اضطراب وهیجان درآن پیدابود گفت شوالیه اگر من درانتظار شمابودم برای اینست که درملاقات اول شمارا دلاوری یافتم که از اعانت وحمایت مظلومان و دفع ظالمان ترس و وحشتی ندارید وچنین بنظرم آمد که البته میخواهید ناشناسی را که از خطر رهانیده اید بشناسید وبالاخره نمیدانم چه کیفیتی بمن الهام میکرد که من میتوانم باکمال اطمینان واعتماد خودرا بشما بسپارم آیا خطا کردم کهچنین پنداشتم

شوالیه باکمال احترام و ادب تعظیمی کرد وگفت : ازاعتمادی که در باره من حاصل کرده اید ابدا خطا ننموده ایدزیرا از زمانیکه من شما را دیده ام خیالی جز آن ندارم که درخدمت زنده باشم یاباستقبال مرك شتابم وامید هیچ اجر و مزدی جز سعادت جان دادن در راه مدافعه شما نمیخواهم

گلبهار گفت : افسوس که حقیقة من محتاج مدافعه هستم و . . .

قبل از آنکه سخنش تمام شود شوالیه گفت : من خودم میدانم

پرسید شما از کجا میدانید ؟

گفت : کلمات شما کافی است که مطالب را بمن بفهماند . . . اما گذشته از این مطلبی میدانم و بهمین جهت درصدد جستجوی شما بر آمدم

دختر با تعجبی وحشت آمیز سؤال کرد چه مطلبی درباره من شنیده اید

گفت : اولا میدانم که اسم حقیقی شما ژباتری است و دختر آقای آلما هستید

از شنیدن این کلمات رنك از روی دختر پرید چندقدم بقهقرا رفت ونگاهی با وحشت ودهشت باطراف نمود واثر سوء ظنی در چشمانش ظاهر شد

راگاستن برای التماس وتضرع دستهارا بهم متصل نمود وبا عجز والحاح گفت خانم خاطر جمع باشید اگر درپنهان داشتن این اسم قصدی داشته باشید ممکن نیست این کلمه از دهان من بیرون آید واگر امر بفرمائید خودم نیز آنرا فراموش میکنم واصلا بخاطر نمیاورم وبهمان الف نازنین گلبهار که خود تان از دانستن آن سر ابراز نموده اید قناعت مینمایم

گلبهار لرزان لرزان پیش آمد ودستش را بجانب شوالیه دراز کرد و او آن دست لطیف رابوسید

آنوقت گلبهار گفت : شوالیه ببخشید چه کنم ؟ من از بس دشمن دارم جرئت ندارم اسم خود را فاش کنم ونام من سری است که میخواهم هیچکس نداند و تعجب دارم که شما از کجا دانسته اید

راگاستن جواب داد : خانم فقط بر حسب اتفاق من این اسم را دانسته ام ولی افتخار دارم که این اتفاق بسیار موحش بوده .

سؤال کرد : مقصود چیست :

سپس شوالیه آنچه را در رود خانه تیبر دیده واز آن شخص مجروح شنیده طابق النعل بالنعل بیان نمود

درضمن تکلم شوالیه چهره گلبهار کبود میشد چشمانش از فروغ افتاد وبا اینکه بسیار خود داری کرد چند قطره اشك از صفحه رخسارش سرازیر شد و با آه وناله گفت : افسوس که کارم زار شده وبمعرض هلاکت دچار گشته ام

راگاستن فریادی از ته دل برآورد و گفت : بخالق خورشیدی که دراین لحظه عالم را نورانی کرده سوگند یاد میکنم که اگر اراده کنید دمار ازروزگار ظالمی که بشما ظلم میکند در خواهم آورد و همینکه اسمش را بدانم کمر مجازاتش را خواهم بست .

گلبهار سری تکان داد اندامش مرتعش شد و بعداز نگاه عمیقی گفت : بله من اسم او را بشما خواهم گفت واز کیفیت مطالب شما را مطلع خواهم نمود اما نه امروز و نه در اینجا . . امروز دوشنبه است روز جمعه یك ساعت از شب گذشته در جاده آپین بیائید وازدست چپ بیست ودو قبر بشمارید

و در مقابل قبر بیست و سومی بایستید و نزدیک شوید یکی بشما خواهد گفت «روما» شما جواب دهید «آمور» آنوقت خواهید دانست چه دشمنان مهیبی دارم و چه کار مخوفی در پیش گرفته ام و به خطراتی دچار گردیده ام و حتی اشخاص که با من معاشرت دارند به صدمات ومشقاتی مبتلا هستند اما شوالیه تا روز مزبور قدمی بسمت جاده فلورانس بر ندارید و این جنگل زیتون را فراموش کنید و با احدی ازین مطالب سخن نگوئید و طوری نکنید که کسی بداند شما مرا می شناسید مخصوصاً استدعا دارم که از خواهش من تخطی ننمائید شوالیه اگر شما همان باشید که من تصور کرده ام یقین دارم بر خلاف گفته من رفتار نمی کنید البته اگر محبتی را که از چشمان شما می بینم بقدر جوی هم در دلتان باشد اطاعت مرا واجب می شمارید

شوالیه دست روی قلبش گذاشت که از شدت طپیدن میخواست در سینه بترکد و دهان بگشود که تکلم نماید اما گلبهار مانند غزالی خوش خرام به مأمن گل و گیاه خود فرو رفت و از نظر غایب شد

راگاستن لحظهٔ چند مبهوت و متحیر بر جای بماند سخنان گلبهار او را بسیار متأثر نموده بود در این اثنا صدای پای اسبی شنید که پنجاه قدم دورتر بچهار نعل میرفت

شوالیه کاپی تان را دهنه کرده سوار شد و راه روم را پیش گرفت و نظر به مطالبی که شنیده بود و فرضیاتی که مینمود شرایط احتیاط را بعمل آورد و از دروازه دیگری داخل شهر گردید

فصل هفتم — آلکساندر برژیا

روز بعد صبح زود راگاستن با جامه های تازه خود را بیاراست و مصمم حرکت بجانب قصر فرشته مقدس گردید

همینکه از مهمانخانه بیرون آمد گروهی از مردمان شهر را دید که خندان و صحبت کنان از همان راهی که او میرفت روانه بودند ؟

شوالیه از مهمانخانه چی که با کمال ادب رکابش را گرفته بود پرسید که این اشخاص کجا میروند

جواب داد : به کلیسیای پطر مقدس عازم هستند .

گفت : پس معلوم میشود امروز یکی از اعیاد مذهبی است ؟

میزبان گفت : نه روز عید نیست ولیکن تشریفاتی را که امروز درکلیسا تدارک دیده اند کمتر از روز عید نیست وآن تشریفات برای تشییع جنازه عالیجناب فرانسوا برژیا

است که در شب گذشته با کمال بیرحمی کشته شده .

شوالیه متعجبانه پرسید : کجا او را کشته اند

جواب داد : معلوم نیست اما نعش را یافته اند که زخم خنجری در سینه داشته است

پرسید : نعش را از کجا یافته اند

گفت : از رودخانه تیبر تقریباً سیصد قدم دور از مهمانخانه ما بدام ماهی گیری افتاده بود و صیادان آنرا از آب گرفته اند بیرحمان بدنفس بکشتن چنین آقازادهٔ اکتفا نکردند بلکه نعشش را هم در آب افکندند که بلکه در دریا رود و معدوم شود اما نمیدانند که خدائی در کار است و انتقام مظلوم را از ظالم میگیرد .

راگاستن بیاد مجروحی افتاد که در آب دیده و لکه خونی که در قصر خندان یافته و خطراتی که از دنبال کردن اثر خون بروی گذشته بود از این خیالات بر خود بلرزید و پس از لمحهٔ سکوت گفت : پس نعش او را هم در رودخانه افکنده اند !

جواب داد : بله چنانکه عرض کردم دیروز نعش در رودخانه سی قدم دور از مهمانخانه یافته اند .

پرسید : آیا بکسی سوء ظن نبرده اند

گفت : عجالة ده دوازده نفر از اشخاص بدنام را توقیف کرده اند و یقین است که بالاخره قاتلین را بدست می آورند زیرا عالیجناب سزار شخصاً خودش درصدد کشف آنها برآمده است

راگاستن گفت : آقای بارتولومو خیلی از شنیدن اطلاعات شما ممنون شدم .

بارتولومو یعنی صاحب مهمانخانه زانوس مهوش ازینکه بر چانگیش قدر و قیمتی داشت بسیار محظوظ شد و ناگهان با آهنگی رمز آمیز گفت : میدانید این مردم آهسته چه میگویند .

پرسید : چه می گویند .

گفت : میگویند . . . .

اما بارتولومو سخنش را قطع کرد و بخاطرش آمد که دیروز صبح کباکومو ناظر قصر خندان بملاقات او آمده و خیلی احتمال میرود که او دوست سزار باشد پس نگاهی وحشتناک به راگاستن افکنده و گفت : خیر آقا هیچ نمیگویند .

راگاستن گفت : اگر نمیدانید پس من بشما بگویم مردم میگویند که قصر خندان برودخانه نزدیک است ونعش فرانسوا را که در آب جسته اند شاید از قصر به آب افتاده باشد

رنگ بارتولومو سرخ و بعد کبود شد و گفت : عالیجناب بخدا قسم که من هیچ نمیدانم هیچ نمیگویم هیچ خیال نمیکنم و اصلا ازین قضایا اطلاعی ندارم .

راگاستن مسافتی دور شده و او هم چنان قسم میخورد و انکار میکرد و بربی اطلاعی خود اصرار مینمود زیرا بی اطلاعی در آن اوقات بی گناهی بشمار می آمده

شوالیه اسب خودرا بقدم بجانب قصر فرشته مقدس میراند چون به کلیسای پطر مقدس رسید بقدری جمعیت دید که عبور از آنجا مشکل بود

زیرا خبر قتل فرانسوا اثر غریبی در
مردم کرده بود نه بعلت آنکه او محبوب
ملت بوده بلکه چون اورا عدو و رقیب
سزار میدانستند واز ظلم وجور سزار بجان
آمده بودند چنین آرزو داشتند که برادر
بزرگ را مغلوب نماید و مملکتی را ازعذاب
صدمات او برهاند

راگاستن آهسته آهسته مردم را باسینه
کاپیتان می شکافت و پیش میرفت وهمهمه
در مردم می شنید که خیلی احتمال شورش
و بلوا میداد و آن گروه و ازدحام را
بدریائی تشبیه میکرد که منتظر طوفان و
مستعد تلاطم است مخصوصاً بعضی را بنظر
می آورد که چشم بقصر فرشته مقدس دوخته
بودند و از انتقام فرانسوا سخن میراندند
و خیلی احتمال میداد که باآن نظرها سزار
را تهدید مینمودند .

آیا حقیقة سزار سوء ظنی هم داشتند؟

چون راگاستن از آنچه می دید و
و می شنید به تامل و تفکر شده بود ملتفت
یکنفر زاهد نشد که در میان مردم گردش
میکند و کلمهٔ بگوش آنها میگوید وبعضی
اشارات سری و مخفیانه مینماید این زاهد
کار کونیو بود .

آیا بچه کار اقدام مینمود؟

اگر شوالیه اورا میدید البته با خود
چنین سؤالی مینمود اما چنانکه گفته شد
شوالیه بازدحام و جمعیت توجه داشت و
بحرکات و سکنات آنها دقت مینمود وسپس
خیال بشارتی یابهتر بگوئیم گلبهار در دماغش
جای گیر شد و چنان بفکرش عمیق
شد که گفتی اصلاً در این عالم وجود
نداشت

چون جلو درقصر فرشته مقدس رسید
تغییر حال فوق العاده در جمعیت مردم حاصل
شده بود محققاً اگر میدید چه نظرهای سختی
باو میکنند و چه تبسم های پر کینهٔ باو
نشان میدهند با آنهمه شجاعتی که داشته
به ترس و وحشت می افتاد اما او هیچ ندید
و راحت و آرام بدرون قصر داخل شد

صحن قصر از مستخدم و فراش وسر
بازو صاحب منصب مملو بود و شوکت و
اقتدار سزار از آن جمعیت معلوم میشد محققاً
سلطان پادشاه فرانسه آن درجه شوکت و
عظمت نداشت و دربار سلطنتش هرگز به
بساط پسر پاپ نمیرسید

راگاستن از اسب پیاده شد و متعجب
بود که کاپیتان رابکه سپارد که ناگهان
صدائی شنید وگفت : فراش مگر نمی بینی
آقای شوالیه راگاستن از مرکب پیاده شده
چرا دهنه اسبش رانمی گیری

فراش که باین خطاب مخاطب شده بود
باکمال احترام شتاب کرد و کاپیتان راگرفت
و بطویله قصر برد راگاستن رو بگردانید تا
آن شخص مهربان راکه ازو پذیرائی نموده
به بیند وباتعجب وحیرت گفت : آقای آستور
شما هستید

آن قوی هیکل گفت : بله من هستم و
برای خدمت گذاری شما حاضرم مخصوصاً
که قصر فرشته مقدس درواقع شهری است

بر پیچ و خم والبته شما محتاج به راهنما خواهید بود ومن برای هدایت وهمراهی شما افتخار خواهم نمود.

راگاستن گفت : حقیقة از مرحمت شما متشکر وممنونم اما قبلا اجازه بفرمائید تا جویای سلامتی احوال شما بشوم هر چند که هنوز بازوی خودتانرا بسته اید ولیکن امید وارم که در موقع جدال بازی گری نکرده باشم وچندان صدمه بوجود شما نرسانیده باشم.

جواب داد : چنانکه می بینید حالم خوبست و فکر میکنم که هنوز شمشیری که بازو مرا بکشد اصلا از کوره حداد بیرون نیامده است حالا بفرمائید تامن شمارا بعمارت های عالیجناب سزار هدایت نمایم که در این ساعت باپدر نامدارش که پدر دینی تمام ما عیسویان است مشغول صحبت و مذاکره می باشد.

این بگفت وبرای احترام علامت صلیبی بسینه گذاشت راگاستن هم تقلید کردن اورا شرط ادب دانست و ازدنبالش روان شد و در خاطر تعجب میکرد که مردمان ایتالی چقدر خون گرم وبی‌شرم و عیار هستند که بعد از جنگی که باآستور کرده خود را از دوستان او میشمرد.

آستور اورا ازپله کان مجللی که از سنگ سماق بود بگذرانید وانتهای پله ردیف تالار های عالی شروع می‌شد اما جلال و اثاثیه آنها نسبت به قصر خندان کمتر بود بالاخره به تالاری رسیدند ودر آن جمعیت کثیری از اعیان واشراف وصاحب منصبان با لباس فاخر ویراق دوزی نشسته به گفت و شنود مشغول بودند.

آستور باصدائی رسا گفت : آقایان اجازه دهید آقای شوالیه راگاستن رامعرفی نمایم ایشان ازنجبای مملکت فرانسه هستند و مخصوصاً بایتالیا آمده اند که ضرب شمشیر خودرا به شجاعان این دیار نشان بدهند و من که آستور هستم وبه روئین تن مشهورم. ازین نعمت متنعم شده ودرس خوبی ازشمشیر بازی وی گرفته ام

چشمها همه بجانب راگاستن متوجه شد واو برخود بلرزید زیرا در آهنگ صدای آستور تمسخر وزهرخندی می دید ونظری که اهل مجلس بوی می نمودند برای استهزا بود.

❋❋❋

سزار برژیا چنانکه آستور گفت : در حضور پاپ بود

الکساندر ششم در آنموقع پیر مردی هفتادساله بود وازقیافه پرتغیرش یك دیپلوماسی بسیارماهر ودقیقی آشکار میگردید وازچشمان سیاهش فروغ مکروحیله وحشیانه میدرخشید

پاپ قامتی از حدمتوسط بلند ترداشت وهمیشه راست می‌ایستاد مگرگاهی که عمداً کمررا خم مینمود مثل اینکه وامانده افکار مهم و عالی شده باشد.چهره‌اش برافروخته و یکسانی شبیهه بود که سالهای مدید در جاده های گرم حرارت خورشید دیده اند روی هم رفته پیرمردی ترو تازه‌بود وآثار

نژاداسپانیولی ازچشمهای‌بانخوت وابروهایش ظاهر میشد

در آنساعت پاپ در عبادت خانه که اثاثیه قلیل‌وساده داشت برفراز مسندی‌نشسته و جوانی بسن بیست ساله‌باورو تنی واحترام در مقابلش ایستاده بود و از نیمساعت قبل باهم صحبت میلمودند پاپ به پرده نقاشی‌که بدیوار آویخته بود مینگریست و جوان‌نگاه اورا با اضطراب نمایانی دنبال مینمود

پاپ میگفت : رفائیل فرزند من این نقاشی بسیار قشنگ‌و قابل تحسین است‌تویکی از نقاشهای مشهور خواهی شدو من‌ازحالا در پردهای تو آثار یك هوش فوق العاده مشاهده مینمایم

جوان مسرورانه گفت : پس‌این‌تصویر مریم پسند مقام مقدس افتاده است .

جواب داد : که الحق‌مهارت بخرج داده‌ای و چهرهٔ این خوبی و زیبائی هیچ تصویر ی نیافریده ! مخصوصاً شکل عیسی طفل را بوضعی بسیار مقدس و منیع ساختهٔ حالا رفائیل برو و برات خودرا که بتو عطا کردم از خزانه دار من بگیر اما که تمام پولهای خزینه‌در مقابل هوش خدا داد تو بهائی ندارد بروکه تو مفخر ایتالیای ما خواهی شد

آن جوان نورسیده با جبینی صاف‌وچشمانی فکور که گوئیا از خیال بزرگی یا رنج نامعلومی وامانده و خسته شده بودند این مدح و ستایش‌را بـامناعت بی آلایشی گوش میداد و خواست از عبادتخانه بیرون رود که پاپ با اشاره امر باقامت کرد و گفت : در تصویر «معراج مسیح» هیچ کار میکنی چند مدت بخاتمه آن باقی مانده است

رفائیل محزون شد و آهی کشید و گفت : این تصویرمرا ازخود مایوس کرده گمان نمی کنم که دستم از عهده ترجمه فکرم بر آید .

پاپ گفت : فرزندم‌سعی‌ کن‌ و دلسرد مباش البته بمقصود خواهی رسید

.... راستی رفائیل عزیزم بگو بدانم سرمشق های خودرا از کجا انتخاب‌میکنی اینهمه‌حسن‌ووجاهت را که نقاشی میکنی از کجا میبابی مثلا این‌مریم را که‌ساخته‌ای چهره کدام زن را سرمشق قرارداده‌ای ناچار از خانمهای بسیار متشخص بوده زیرا ازجبین این تصویر آثار همه نوع نجابت و اصالت و لطافت نمایان‌است

رفائیل گفت : خیلی از جسارت‌خود خجل و شرمنده ام و استدعای عفو دارم این لطافت و نجابتی کـه می فرمائید در خانمها نیافته‌ام و تصور میکنم‌این حسن‌سیما بیشتر در وجوداتی پیدا میشود کـه عشق حقیقی دارند واز صمیم دل دوست میدارند

پرسید : پس از کجاسرمشق گرفتهٔ

گفت : از میان مردم . . . . ازعوام که معنی دوست داشتن را میدانند وازرنج کشیدن و فکر کردن آگاهند

پرسید : نقاشی این مریمرا ازصورت که نموده ای

جواب داد : دختری از طبقه پست

زیرا خودم درجستجو هستم و او را بدست بیاورم

پاپ گفت درین صورت من قلبم راحت وآرام خواهد بود . . این نکته راهم بدان که ما ملت ایتالیارا پوزه بند زده ایم واشراف واعیان را مقهور ومنکوب نموده که شوکت وقدرتی داشته باشیم نه برای آنکه مردم فرزندان مارا بکشند مخصوصاً خاطر نشان کن که یك نفر برژیارا هیچ کس جز یك برژیا نمیتواند بکشد

سزار نگاه عمیقی به پدرش کرد وتبسمی بی تر وسیع تر ازهمیشه در لبانش آشکار شد چه مقصودرا فهمیده بود وگفت عقل شما لایتناهی است ومن درمقابل هوش فوق العاده شما خاضعانه سر تسلیم فرود می آورم اما باید دانست که فرانسوا بما خیانت مینمود

جواب داد : خداوند متعال هم اورا در ازای خیانتش بمجازاتی رسانید که دل من بر احوالش پرخون است

یك دقیقه بسکوت گذشت و هر دو بفکر فرورفتند وهردو پیش نفس خود سؤال می کردند که کدام یك دنی‌تر ومخوف ترند بالاخره سزار گفت : حالا که صحبت مجازات وانتقام را فیصل دادیم خوبست ....

پاپ سخنش راقطع کرد وگفت : اما فراموش نکن که بعهده گرفته ای قاتل را پیدا کنی بایدقول بدهی تامن ازین حیث آسوده خاطر باشم

گفت پدر خاطرجمع دار من قسم می خورم که از وعده خود تخطی نکنم ومی دانید که قسم برژیاهم وقتی در نفع خودش باشد هرگز تخلف نمیشود پس حالا که این قضیه خاتمه یافته اجازه بفرمائید دریك نکته که برای من مجهول است توضیح بخواهم

- پاپ گفت : بگو

گفت : الان میفرمودید که فرانسوا تفتین میکرد ومرگش شمارا از خطری نجات داد .

پاپ متعجبانه گفت : تو الان چنین می گفتی !

گفت : من میگفتم اما شما درفکر آن میپرداختید در این صورت فرض کنیم افکار خودرا بوسیله زبان من بیان فرموده‌اید

گفت : بسیار خوب فرض کنیم که چنین است مقصود چیست .

پرسید : در اینصورت بفرمائید بدانم باکه تفتین میکرد و همدستانش چه اشخاص بوده اند دانستن این مطلب برای من خیلی اهمیت دارد .

پاپ لحظهٔ چند به تأمل فرو رفت و گفت : بایداعتراف کرد که بیچاره فرانسوای من با بدترین دشمنان ما همدست بود

گفت : پدرجان اسم این دشمنان را بیان فرمائید .

درآن حین قیافه سزار چنان اثر کینه و تهدید داشت که بایك نوع تکبر و غرور اورا نگریست وباخود خیال کرد : حقا که این پسر من است .

بعد بخیالات خود مشغول گردید و گفت : چقدر عجولی اگر من میتوانستم نام

آنهارا باز گویم کار ما بسیار سهل و ساده بود .

پس ازاینقرار اسامی مفتنین رانمیدانید

جواب داد : من همینقدر میدانم که برضد ما سعایت میکنند یقین دارم که بمرگ من و تو کمر بسته اند اطلاع صحیح دارم که سعایت کنندگان فرانسوارا محرم ومعتمد خود قرار داده بودند

سزار گفت : پس حالا باید فکری بحال خودمان بنمائیم

جواب داد : صحیح میگوئی ومن در اینباب فکری اندیشیده‌ام

سزار با تشویش واضطراب پرسید : بگوئید بدانم فکر شما چیست

افکار پاپ معمولا نحوست داشت و سزار که مسبوق بود وحشت مینمود

برژیای پیر گفت : فکر کرده‌ام که برای تو عروسی نمایم

سزار خاطر جمع شد بقهقه بخندید و گفت : پدر جان مگر من چه تقصیری کرده ام .

گفت : شوخی نکن که حالا موقع ندارد من میدانم که عروسی از آزادی و استقلال شخصی تو میکاهد و باین مناسبت تو چنین فعلی را مکروه میدانی من هم ابداً مایل نیستم که بر خلاف عقیده و سلیقه تو رفتار نمایم اماچون میدانم که بواسطه عروسی تو درکمال خوبی ممکن است قوت وقدرت خودمان را تأمین نمائیم لهذا چنین تکلیفی بتو می‌نمایم

سپس آثار ملالتی در چهره‌اش ظاهر شد وباقی‌سخنانش را با آهنگی حزین بیان نمود .

من وقتی باعمال گذشته خود فکر میکنم بقدری شاهزادگان خوانین و اشراف وکشیشان می‌بینم که‌همه کشتگان راه اقتدار وافتخار ما شده اند که سلسله وجودم مرتعش میشود شهیدان همه سراز قبرها درمیاورند وباصدائی مهیب میگویند « ای ردریك برژیا هرکس بکشد کشته میشود توهم بازهر از جهان خواهی رفت »

سزار گفت : پدرجان چرا اینگونه خیالات را بخود راه می دهید و بی‌جهت بخود صدمه میرسانید

پاپ دست پسرش را گرفت و گفت : سزار من یقین دارم‌که دراندك زمانی‌خواهم مرد ومرك من بواسطه زهر فراهم خواهد شد . . . اما من ازمرك خود غمی ندارم بلکه فقط برای خاطر تو مشوش هستم

سزار متوحشانه پرسید : مگر من هم دچار هستم

پاپ اززیر چشم نگاهی به‌پسر کرد و دانست که خوف و وحشت در وجودش جایگیر شده وعنقریب عقل وشعور را ازو مسلوب خواهد نمود پس‌گفت : فرزندجان آیا تصور میکنی که‌فقط باجان من کار دارند ؟ عجب تصور باطلی ! اگر جزمن خیالی نداشتند مرا بحال خود میگذاشتند تا از پیری وکهولت بمیرم زیرا من دیگر از کار افتاده‌ام و یك پا لب گور گذاشته‌ام

بمیرد همه تو هستی که جانشین قدرت و شوکت من هستی تو هستی که فاتح رمانی میباشی تو هستی که میخواهی در ایتالیا دولت کالیگولا و نرن را دوباره ایجاد کنی تو هستی که قصد کشتن دارند منتهی چون میخواهند مطمئن تر بمقصود خود برسند اول مرا معدوم خواهند نمود حالا میفهمی

سزار چشمانش چون دو کاسه خون قرمز شد و عربده کنان گفت - قبل از اینکه یك مو از سر شما کم شود بخداوند زمین و آسمان قسم که ایتالیا را میسوزانم و یکنفر ایتالیائی زنده نمی گذارم

سزار که حیله خودرا مظفر می یافت نور امیدی از چهره‌اش ظاهر شد و گفت التهاب نکن برای جلوگیری از این قضیه ناگوار آسان تر از آنچه میگوئی نیز کاری هست .

گفت : چه کاری است ؟ هرچه باشد من باقدامش حاضرم

جواب داد : سزار این عروسی را که گفتم تمام این مفاسد را اصلاح میکند

گفت : پس اقلا عروسی را توضیح دهید تا مسبوق باشم

جواب داد : دختری را که جهازش امنیت و آرامی ایتالیا و تأمین قدرت و شوکت ما است دختر آقای آلما و نامش به‌آتری است .

سزار متعجبانه پرسید : دختر آقای آلما

گفت : مگر اورا می‌شناسی

جواب داد : من اصلا نمی‌دانستم که آلما دختر دارد خوب پدر جان چگونه تصور میکنید که بین فامیل برژیا و آلما وصلتی ممکن باشد راست است که من فاتح رمانی هستم اما با وجود شش حمله و چهارده ماه محاصره نتوانستم منت فرت را تسخیر کنم و آقای آلما که صاحب آن دیار است بر جسارت و گستاخی خود افزوده ابداً بما اعتنائی ندارد نه بلکه با نهایت غرور و نخوت ما را تهدید می نماید

پاپ گفت از قضا خوب انگشت روی زخم گذاشتی ومقصود عمده منت فرت است که امروز میعادگاه تمام ناراضی ها شده وهر کس را صدمه رسانده ایم یا از هستی ساقط کرده ایم بدانجا پناه آورده وبعبارة اخری آلما که آدم کینه جو و مفسد و غیرتمندی است اشخاصی که برضد ما هستند همه را از ایتالیا جمع آوری نموده و در خاك خود منزل داده است ... وباین ملاحظات لازم است که بئاتری زوجه شما بشود

سزار گفت ، آلما هرگز راضی نخواهد شد .

گفت : تو باید اورا مجبور بکنی

پرسید : چگونه چنین امری ممکن است .

گفت : باین طریق که دخترش را ابتدا بدزدی

سزار را این معامله ناخوش آمد ودر جستجوی دلایلی بود که این تکلیف را از گردن خود بردارد زیرا عشق سبعانهٔ که ساعت بساعت در دلش جایگیر میشد برای

پیشنهاد پاپ جائی باقی نگذاشته بود پاپ مجدداً گفت باقشونی کافی حمله بمنت‌فرنه بردن وآخرین برج وباروپش‌راسخر کردن وآلمارا مغلوب نمودن مذاکره عروسی با دخترش رابمیان آوردن البته کاری بسیار عالی ومردانه است وفوراً خاتمه بشورش ایتالیا خواهد داد ودشمنان مارا ذلیل خواهد نمود . . . .

سزار باخشم وغضب سبیل‌های خودرا گاز میگرفت

الکساندر ششم کنارش بنشست دستش بگرفت وگفت میدانی دخترش چقدر خوش صورت وزیبا است به آتری در وجاهت دل‌ودین ازپاپ میرباید

سزار شانهٔ بالا انداخت وپاپ ازجای بر خاست وگفت : معلومست که این معامله دل خواه تونیست

سزار بالجاجت ساکت بماند وبر ژ یا نظری پراز حیله وتدویر بروی افکند و گفت : بسیار خوب حالا که چنین است من هم منصرف میشوم ودرفکر می افتم که بوسیلهٔ دیگری ازخودم وازتومدافعه نمایم و هرگز ترا مجبور نمی کنم که با گلبهار عروسی کنی

سزار ازجای برجست ورنگش پریدو گفت : پدرجان چه گفتید ؟

گفت : گفتم گلبهار وآن لقبی است که مردم به به‌آتری داده اند

پرسید : گلبهار همان دختر آلما است .

جواب داد : به این مطلب که محتاج باینهمه هیجان واضطراب نیست

سزار آهی پر درد و داغ ازدل بر کشیدو گفت : پدرجان کی باید بطرف منت‌فرنه حمله برم ؟

گفت : تاچهار روز دیگر بتوخواهم گفت . . . . حالاقبول میکنی .

جواب داد : بله

گفت : بسیار خوب حالا برو به‌دون وکفن بیچاره فرانسوا مشغول باش از قرار معلوم ملت خیلی بغم و غصه افتاده است .

سزار شانه‌هارا با اهانت بالا انداخت و از اطاق بیرون آمد پاپ لحظهٔ چند به صدای مهمیز چکمه های او گوش داد وبعد بسادگی گفت : احمق . . . !

❀❀

سزار پس از آنکه از چندین تالار بگذشت از پله کانی سرازیر شد سپس به پله‌کان دیکر رسید از آن هم بگذشت وبه زیر زمین‌قصرواتیکان داخل شدو هیچکس همراه او نبود

ازآن زیرزمین ها نیز بگذشت تا به دری اهنی رسید آنرا باز کرد از پله کان جدیدی فرود آمد و به‌دخمه مدوری‌داخل گردید در آنجا سنگی که‌با سنگهای دیگر هیچ فرق نداشت بادودست بفشرد و دیوار بشکافت و راه تنگی‌باز شد که بسیار باریك و مرطوب بود سزار بدون چراغ روبراه نهاد

این راه نقب مشهوری بوده که واتی

کان‌را بقصر فرشته مقدس مربوط می نموده اطلاع داشتند و آن سه نفر پاپ و سزار و در آن عصر فقط سه نفر از وجود آن ولوکرس بودند

فصل هشتم —— اقدامات زاهد

دانستیم که شوالیه‌راگاستن داخل قصر فرشته مقدس شدو بهمراهی آستور در تالار انتظار رفت و پس از معرفی مسخره آمیز حاضرین مجلس همه باو متوجه شدند و او باوضعی رشیدانه ولی گستاخ بهمه سلام‌داد و گفت : آقایان اینهاهمه از مرحمت آقای آستور است و الا من هنری نکرده ام که قابل تعریف باشد مگراینکه شش بار اپاپی به بدن شریفشان زخم زدم

آستور رنگش پرید و بانگاهی مدور بیاران نگریست و گوئیا کمك و استعانت آنان را استغاثه مینمود آستور میدانست که حریف زبان شوالیه نمیشود و از عهده لطیفه گوئی و کنایه جوئی او بر نمی‌آید و از روز اول ملاقات ازین خیال منصرف شده بود ازنگاهش جوانی‌از جای برخاست و راگاستن را بسلامی داده گفت : پس چنانکه آقای آستور گفتند شما تشریف آورده اید بما فن شمشیر بازی بیاموزید

راگاستن با ادبی جسورانه گفت : بله در انجام خدمات حاضرم

آستور بخندید و گفت : عزیزم ری نال دو احتیاط کن آقا اسم مهیبی دارد و اورا آقای شمشیر می گفته اند

از اطراف‌راگاستن یکمرتبه صدای قهقهه خنده‌بلندشد و ری‌نال دوگفت : حالا خواهیم دید این اسم تا چه درجه واقعیت دارد ۰

راگاستن گفت : این‌امتحان برای‌شما کاری بس مشکل خواهد بود

پرسید : برای چه

گفت : برای اینکه من نمیخواهم با شما جدال‌بکنم وبشما صدمه برسانم

جواب داد : بگوئید نمیخواهم‌بخودم صدمه برسانم

گفت : خیر اشتباه کرده‌اید و البته شما هم مانند آقای آستور محتاج هستیدکه مختصر درسی بشما بدهم ولیکن . . . .

سکوت صرف همه را فرا گرفته بود و منتظر بودند خاتمه مبارزت را بشنوند تا اینکه شوالیه گفت : ولیکن متاسفانه دیروز قسم خورده ام

ری نال دو گفت : قسم خوردید که هیچوقت‌جان‌خودتانرادرمعرض‌هلاکت بگذارید

جواب داد : نه برعکس چون دیدم چقدر زود ممکن است شمارومیها را کشت ! از جدال با استور نادم شدم و بر سر رحم و مروت آمدم و . . . . .

صدای همهمه حضار در تالار درپیچید و ری نال دو که از خشم کبود شده بود گفت : باقی مطلب را چرا نمی گوئید :

گفت : و از این ببعد قصد کرده ام که دیگر در روم جنك تن به تن نپذیرم مگر اینکه حریف داشته باشم فهمیدید ؟ در مقابل شمشیر من اقلا دو شمشیر لازم است .

صدای فحش و دشنام از چندین دهان شنیده شد و سه شمشیر از غلاف بیرون آمد از آنجمله شمشیر ری نالدو بود و فوراً دایره تشکیل یافت شمشیرداران هر سه بهم حمله ور شدند و شمشیر راگاستن در فضا نور افشانی مینمود و میگفت : آقایان امروز بدرس مختصری قناعت می نمایم خوب دقت کنید تا به بینید اولا شمشیر چطور قشنك و زیبا در فضا چرخ میزند خبر دار باشید که آمد این یکی

یکی از آن سه نفر جنك جو فریادی کشید و شمشیر از دستش بیفتاد و بلا فاصله صدای شوالیه بلند شد و گفت این هم دو

این مرتبه شمشیر ری نالدو از کفش بیرون شد

ری نالدو از خجلت و خشم دیوانه وار گرد تالار می گردید و شمشیر خودرا تجسس مینمود اما شمشیرش در هم پیچیده و از حیز انتفاع افتاده بود در این اثنا زاهدی که در زاویه اطاق بتماشای این جنك میپرداخت پیش آمد و آهسته و مخفیانه شنل خود را بر کنار زد و شمشیر برهنه بوی بنمود و گفت: ری نالدو این شمشیررا بگیرید که هرگز نمی تابد و نمی شکند برای شرافت روم و افتخار ما رومی ها لازم است که گوشمالی باین جوان گستاخ بدهید و با این شمشیر اورا مجروح سازید و همینقدر که جزئی خراش به بدن او وارد آورد کفایت می کند

ری نالدو حرفهای اورا نمی شنید و حواسش هم پیش حریف بود پس شمشیر بگرفت بشوالیه حمله ور شد و وقتی مقابل او رسید که او میگفت این هم سه و باین ترتیب جنگجوی سیمی را هم خلع سلاح نمود .

راگاستن رو بگردانید و وری نالدو را دید که مشغول حمله است پس حاضر جدال ایستاد و گفت : معلوم میشود درس خودرا حاضر نکردید که محتاج بتکرار شده اید پس این مرتبه درست مواظبت کنید و به بینید چگونه باپهنای شمشیر به پشت دست شما میزنم مثلا این طور ...

این مرتبه نیز شمشیر از دست ری نالد و بیرون شد و نیم چرخی درهوا خورد و برزمین آمد و دراین حال صدای ناله سختی شنیده شد چه شمشیر در حال فرود آمدن بدست پیشخدمتی خورده بود که از آن تالار می

گذشت و مختصراً بپوست دست او خراش داده بود

اما کشیش متوحشانه بطرف پیشخدمت شتافت و گفت : اهمیت ندارد غصه نخور بیا باهم برویم تا الان دستت را معالجه کنم مبادا فریاد بزنی !

پیشخدمت مبهوت ومتعجب ازدنبال زاهد بیرون رفت درا ینموقع صدای همهمه در حضار افتاد وسرها همه برهنه شد چه سزار برژیا وارد شده بود ومی گفت : آقایان فوراً پا بحلقه رکاب بگذارید که الساعه برای تشییع جنازه فرانسوا حرکت کنیم و در چند روز دیگر بجنگ رویم

صدای زنده باد از دهن ها بیرون آمد وهمه دور سزار حلقه زدند و او میگفت : بلی آقایان عنقریب حرکت میکنیم باید همه حاضر باشید که جنگ سختی درپیش خواهد بود .

در این بین چشمش بشوالیه افتاد و گفت : آقای شوالیه شما باید همیشه در کنار من باشید آقایان بشما همه آقای شوالیه راگاستن را معرفی میکنم که از بهترین دوستان من بشمار میاید .

سپس بجانب پله کان که بعمارات رسمی راه داشت روان شد وگروه اعیان واشراف همه از دنبال او حرکت کردند و از مهمیز های چکمه و شمشیر های آنها صدای غریبی برپا بود

دستهای متعدد بلکه بیشمار بجانب راگاستن دراز میشد که اظهار محبت کنند ودست او را بفشرند همه در سلام و بیان خصوصیت ازهمدیگر سبقت می جستند بعضی برای اینکه او محبوب رئیس است دوستی میکردند وبرخی فقط برای رشادت وشجاعتش محبت میورزیدند .

❀❀❀

گارگونیو که شمشیری به ری نالدوبی حربه داد پیشخدمت مجروح را از اطاق بیرون برد اگرچه بقسمی که گفته شد بدستش بیش از خراش مختصری وارد نیامده بود ولی همینکه بیست قدم دور شد ناگهان بایستاد ودوران سری بوی عارض گردید رنگش کبود شد کفی بر گرد لبش گرد آمد خواست حرف بزند اما ابداً صدائی ازحلقش بیرون نمی آمد بالاخره زانوهایش خم شد و بسر زمین بیفتاد

گارگونیو خم شده وباکمال دقت آثار مختلفه نزع را مشاهده مینمود ولیکن حالت خیلی مختصر بود

ابتدا تشنج مختصری به پیشخدمت دست داد چشمهایش بحرکت افتاد ناگهان تکان سختی در اندامش حاصل شد زود بی حرکت بماند وبمرد

گارگونیو باخود می گفت : به به بسیار خوب چنانکه پیش بینی کرده بودم زهرش اول زبان را فلج میکند پس حسن کار این جا است که مسموم مجال پرچانه گی ویاوه سرائی ندارد ازطرفی دیگر حال نزع خیلی زود تمام میشود من حساب کرده بودم که اقلا بعداز زخم خوردن دوساعت فرجه باشد

باید حالا مقدار زهر را کمتر نمایم
بعد نگاهی بنعش کرد و آهسته آهسته دور شد و قدم زنان بفکر عمیقی متفکر بود .

❀❀❀

تشییع جنازه فرانسوا برژیا با جلال و جبروت کاملی صورت انجام یافت پس از آنکه نماز میت را در کلیسیای پطر مقدس خواندند نعش را با تشریفات تمام در شهر گردش دادند و نزدیك غروب مجدداً جنازه را بکلیسیا برگردانیدند ودرهمانجاعمل کفن ودفن را بجای آوردند

در کوچه و بازار شهر همه جا مردم گروه گروه ایستاده همینکه سزار برژیا را می دیدند همهمه شورش آمیزی می نمودند اما او چندان اهمیتی نمیگذاشت همهمه مردم رفته رفته بیشتر شد و از صدا اثرات شورش وبلوا استنباط میگردید سزار که تاآن زمان بفکر عمیقی مشغول بود سر برداشت و باخود گفت : به به امروز رومی‌های ما جرئت‌وقدرتی پیدا کرده اند ومیتوانندبچهره من نگاه نمایند

امازود ملتفت شد که آن‌نظرهای تهدید آمیز وهمهمه های شورش انگیز برای او نیست و بدیگری اینطور اظهار خشم وکین می نمایند پس‌متعجب شد و باطراف خود نگریست درسمت راستش بقسمیکه خود دستور داده بود شوالیه راگاستن ایستاده و وپشت سر او آستور ندیم معزول و دنبالش ریالدو و ربانزی وسایر اعیان و اشراف روان بودند

سزار ار غفلة نظری بعقب سر نمود و وبه نهایت تعجب وتحیر فرو رفت چه در موارد دیگر هروقت چنین نگاهی میکرد فوراً همه شمشیر ها ازغلاف میکشیدند و دور او جمع میشدند و این مرتبه ابداً از جای حرکت نکردند ودرضمن چنین بنظرش رسید مابین بعضی از آقایان وجمعیت مردم ایماء واشاره میشود

پس رنك از رویش پرید آیا در باره او مقدمات جنایتی چیده شده بود ؟ اما طولی نکشید که اطمینان خاطری حاصل کرد ودانست کسی‌را بااو کاری نیست زیرا همهمه های ضعیف که مطلبی از آن مفهوم نمیشد کم کم بصداهای فصیح وفریاد های بلند مبدل گردید وهمه می گفتند: مرده باد قاتل‌فرانسوا مرده باد فرانسوی ملعون

پس معلوم شد که مردم نسبت به راگاستن خشمگین بودند و اورا تهدید می نمودند برژیا خنده‌تعجب‌آمیزی نمودو گفت: شوالیه میشنوی چه میگویند

گفت : میشنوم اما نمیفهمم .

سزار گفت : چطور زبان ایتالیائی رانمی فهمی

جوابداد : برای اینکه زبان عوام را تحصیل نکرده ام

پرسید : مگر باین مردم چه کرده اید

گفت : من هیچ از این مردم نمی فهمم . . . کاپی تان ملتفت باش سخت پر خاش می کنند . .

و واقعاً موقع خیلی خطرناك شده بود چه مردم بیك حرکت هجوم آورشدند وفاصله بین او وبرزیا گذاشتند و اوراچون حلقه انگشتر درمیان گرفتند وچون ازسیاست وتنبیه نمی ترسیدند جسور وگستاخ شده بودند .

شوالیه دهنه کاپیتان را جمع کرد و باشار زانو اورا از وضعیت موقع ملتفت ساخت .

سزار روبگردانید واعیان واشراف همه را دور خود دید خواست فرمان دهد که مردم را ازهم بشکافند وشوالیه را نجات دهند اما ری نالدو دهنه اسبش را گرفت وفریاد کرد عالیجناب دراین بلوا هیچ گونه اقدامی مورد ندارد اگر فی الجمله ضدیت کنیم همه قطعه قطعه خواهیم شد بهتر آنست که بقصر مراجعت فرمائید وبا عده قشونی برای کمك شوالیه حرکت نمائید .

راگاستن تنها ماندوهیچ ازخود نپرسید چرا مردم اورا بقتل فرانسوا متهم مینمایند وهیچ نمی‌دید که کارگونیوی کشیش لباس عوامی پوشیده از گروهی به گروه دیگر می‌دوید چیزی که درآن ساعت میدید همان بود که ازهمه طرف محاصره شده است پس قصد آن کرد که باین آسانی ها جان خودرا از دست ندهد و درآن حال چهره گلبهار بتصورش آمد وآه پر افسوس بکشید و گفت : چه اهمیت دارد کمی زودتر یا کمی دیر تر فرقی نمیکند حالا که باید مرد پس باین رجاله های بی سر و پا باید نشان دهم یك نفر ماجرا جوی بیچاره که سرمایهٔ جز شمشیر و اهانت بمرك ندارد چگونه در میدان جان میسپارد .

پس بلاتامل مهمیز به‌پهلوی کاپیتان زد و حیوانی که ابداً باین رفتار خشن عادت نکرده بود ازجای برجست برسر دست بلند شد و ده دوازده جفتك سخت بینداخت و و بیك طرفة العین دائره وسیعی بدور او باز شد .

فریادهای خشم وغضب ازجمعیت باسمان بلند میشد و در میانه آن فریاد و لعنت و دشنام ناله چند بگوش میرسید وآنها چند نفری بودند که لگدهای کاپیتان سرو چانه آنهارا شکسته بود .

راگاستن از آن واقعه بقهقه افتاد و جواب لعنت ودشنام را بخنده تحویل میداد این مردم را لایق آن نمیدانست که شمشیر از غلاف بیرون آورد ازطرفی هم چون عده زیاد بود میدانست ازشمشیر چندان هنری ساخته نمیشود پس دستها بکمر زده و برسر زین راست ایستاده بود ومیخندید

کاپیتان هم دهنه خودرا با دست آهنین شوالیه محکم میدید دست و پا بر زمین میکوبید شیهه میکشید کف بردهن آورده و پره های بینی را بازکرده بود گویا جنك را استشمام مینمود .

ناگهان شوالیه دهنه مرکب را رها کرد .

کاپیتان بسرعت برق از جای برجست و مانند پرنده با دست و پا هوارا میشکافت

و راگاستن فریاد میکرد ای اوباشان راه بدهید ای بی‌سروپایان برکنار روید که شما لایق میدان من نیستید

وآن جماعت همه باخشم وغضب بسیار فریاد میکشیدند : مرده باد قاتل فرانسوا نیست ونابود باد فرانسوی !

درآن حال چند تیر تفنك شنیده شد ولی هیچیك از گلوله‌ها به راگاستن نرسید زیرا چنانکه گفتیم کاپیتان مانند کشتی سریعی که ازمیان امواج بگذرد مردم را میشکافت و چون باد صرصر بجانب قصر میرفت و هرچه پیشتر میرفت جمعیت بیشتر میشد تا اینکه بفاصله قلیلی به‌قصر مانده ازدحام بقسمی بود که مانند دیوار جان داری راه را بروی سد کرده بود .

معذالك راگاستن پیش میرفت تاگهان کسی را دید که روی زمین میخزید و بجانب اسبش پیش میامد و کارد بلندی در دست داشت .

مقصود این شخص آن بود که پی مرکب را ببرد و اورا بر زمین بخواباند راگاستن نکته را دریافت وکار خودرا تمام دید و دانست که دراین لحظه اخیر اگر رشادت فوق‌العادهٔ ازخود ظاهر نسازد ابداً راه فراری متصور نیست ازاین خیال زورش صد برابر شد و در همان دمی که آن مرد کارد بدست حمله به کاپیتان میبرد بچالاکی صاعقه خم شد وکمر بندش را گرفت و از زمین بلند کرد و روی قاچ زینش بخوابانید

این مرد کارگوتیو بود اما راگاستن در انموقع اورا نشناخت و اصلا نگاه نکرد و غیورانه بجانب دیوار جاندار که بفاصله افتاده بودند یورش برد

آنوقت راگاستن دهنه کاپیتان را رها کرد وآن مرد را که زوزه میکشید و تقلا مینمود از قاچ زین برهوا بالا برد و راست روی رکاب بایستاد وباقوتی که اعضایش بصدا درآمد او را بدور سر بگردانید و بالاخره مانند سنگی که‌ازبام‌قلعه برسردشمنان بیندازند اورا بضرب تمام بگروه حمله‌وران پرتاب نمود وبه کاپیتان رکاب برکشید اسب ازفرط وحشت ودهشت دیوانه شد و چهار دست وپارا یکجا جمع نمود و چنان جستنی کرد که از آن دیوار جاندار بگذشت و آنطرف حمله‌وران برزمین آمد

کشیش برخاك میغلطید ودرسقوط خود چندین نفر دیگر راهم برزمین افکنده بود و چند دقیقه بیهوش بود تا بالاخره توانست ازجای برخیزد وبا خود میگفت حقیقة این جوان شیطان است .

گروه مردم ازفرار راگاستن متحیر و مبهوت بودند واو بچهار نعل بطرف درقصر میرفت .

فصل نهم — ساهره

در رم چنانکه در شهرهای بزرگ همه
جا موجود است محله مخصوصی بود که
گتو مینامیدند آنمحله عبارت بود از کوچه
بسیار تنگ وتاریک و در وسط آن باطلاقی
داشت که خاکروبه‌ها وکثافات شهر در آن
جمع وبسیار تعفن مینمود .

درکوچه ها مردم غریبی در تردد
بودند منجمله اطفالی که تقریباً برهنه و با
سگ وگربه بازی میکردند و پیرزنانی که
در خانه خود آرمیده پشم میریسیدند

مردم آنمحل بهر زبانی که در عالم
رواج داشت تکلم مینمودند گوئیا بعدازانهدام
برج بابل همه آنجارا میعادگاه قرار داده
بودند از مختصات آن محله یکی آنکه هر
درخانهٔ به دکانی بازمیشد وهر دکانی بازاری
بود که همه‌قسم اشیاء مختلفه درآنها بفروش
میرسید .

ساکنین این‌محله باکمال زحمت اجازه
بیرون آمدن داشتند و در صورت اجازه
ساعات معینی میتوانستند با سایر محله‌ها رفت
وآمد کنند و عیسویان نفرت مخصوصی از
آنجاداشتند زیراکه فقطمردمان خارج‌مذهب
و باصطلاح کفار درآن سکنی داشتند

یکجا مصری ها جمع بودند و اسباب
طلسم وجادو میفروختند یک‌طرف بادیه نشینان
مسکن داشتند وطالع بینی میکردند درنقطه
یهودیها گرد می‌آمدند و تجارت جواهرات
و سنگهای قیمتی مینمودند درطرفی اعراب
می‌نشستند و اسلحه وزره و غیره میساختند

ما خواننده را در این محله مخوف
راهنمائی مینمائیم تا ازشرح این‌داستان بهتر
مطلع سازیم وآن درشبی است که روزش
پاپ مذاکرات غریبی با سزار ورفائیل مینمود
و تشییع جنازه فرانسوا صورت وقوع یافت
و بالاخره راگاستن و کاپیتان شیرین کاری
نمودند .

در آن شب چون ساعت یازده زنگ
زد مردی داخل آن کوچه‌های متعفن گردید
چهارنفر مستخدم با او بود یکی فانوس بر
دست داشت و از جلو میرفت سه‌نفر دیگر
مسلح بطپانچه وخنجر از دنبالش بودند

آن شبگرد بدر خانه مندرسی بایستاد
و باشارهٔ بهمراهانش فرمان دادکه درکوچه
اورا انتظار بکشند و خود بلا تامل داخل
شد ازپله‌های چوبینی بالارفت دری بازکرد
و باطاقی ورود نمود

مشعلی ازچوب کاج در اطاق میسوخت
و در انتهای آن پیرزنی درنهایت فرتوتی‌و
شکستگی روی حصیری نشسته و سر بزانو
گرفته بود هرچند در چهره آن زن جز

چین وشکن چیزی دیده نمیشد اما اگر بنظر
خبرت بروی مینگریستند بیش از شصت سال
باو نمی‌دادند

پیرزن ازورود آنمرد حرکتی نکرد
کلمهٔ نگفت اما ارتعاش نامحسوس دروجودش
ظاهر گردید گوئیا رؤیت او غمی برغم
دلش افزود

مرد گفت : ساحره منتظرمن بودی ؟

جواب داد : چون پیغام فرستاده بودید
که امشب نزد من می‌آئید من بانتظارنشستم
و خودرا حاضر و مستعد کردم که هرسؤالی
بنمائید بصداقت جواب بدهم وحالا حاضرم .

آنوقت مرد دگمه های شنل را باز
کرد و سرش‌را کـه بکلی در آن مستور
بود بیرون آورد معذالك صورتش نا مرئی
بود زیرا نقاب داشت و محض احتیاط
دستکش بدست کرده و زلفهایش زیر کلاه
پوشیده بود و حتی حاشیه کلاه پشت گردن
را هم مخفی مینمود

با این حال پیره زن مجددا بارتعاش
افتاد .

مهمان آرنج‌را بدستهٔ صندلی تکیه‌داد
و نگاهی متفکرانه براطراف اطاق افکندو
آنچه دید حقیقةً مهیب بود

دریکی از زوایای اطاق استخوانهای
مرده را تماما باپیچ ومهره بهم وصل کرده
راست برسرپا داشته‌بودند و خروس سیاهی
روی استخوان شانه‌او نشسته‌بود وگاهگاهی
پروبال می گشود و تهدید کنان دهان باز
مینمود پیش پای پیره زن دومار سرها بر
افراشته سفیر میکشیدند ازسقف اطاق بعضی
جمجمه های مرده از کاه انباشته و آویخته
و چندی را بدر اطـاق میـخ کـوب
کرده بودند میز بزرگی در وسط بود و
انواع و اقسام شیشه هاواسباب عرق کشی
روی آن چیده شده ودربخاری دیگی روی
آتش میجوشید و چندین قسم علفهای معطر
در آن می پخت -

ساحرهٔ که دراین اطاق منزل داشت
لباسی سیاه‌و سفیدبوضع مصریان دربر کرده
بود هیچکس نمیدانست که او کیست واز
کجا آمده است یانامش چیست

سالهای سال بود که‌او درآن خانه منزل
گزیده بود مردم همه برای دوا ودرمان‌و
بسیاری از مقاصد دیگر نزد او میرفتند و
نظر به قوای ابلیسی که دراو می‌دیدند ازو
میترسیدند و اورا ساحره‌می نامیدند غیر از
این که گفتیم کسی از شرح احوال وسر
گذشتش چیزی نمیدانست

مردم همه‌اورا اهل‌مصر تصورمیکردند
در صورتیکه ابداً قیافه مصریان در اودیده
نمیشد بلکه اگر بدقت مینگریستند بیشتر
شباهت به اسپانیولیها داشت

مرد پرسید میدانی من که هستم؟
پیرزن ساکت ماند

آنمرد مجددا گفت‌من نامم وی‌سی‌نی
است و از متشخصین شهر هستم و دراین
صورت اگر مقاصدم راانجام دهی ازاجرت
تو هیچ مضایقه نمی کنم

جادوگر سری تکان‌داد و هیچ نگفت

او مجدداً گفت : از علوم و فضائل توخیلی سخن ها بمن گفته و تمجید ها نمودند و هرچند من عیسوی و تابع مذهب هستم وقلباً از ملعنت و شیطنت تو متنفرم معذالك بتو رجوع میکنم و امیدوارم که از این دفعه اول و آخرم نادم و پشیمان نشوم

ساحره دهان بی دندان را بگشود و خنده مهیبی کرد و باز ساکت ماند

مرد متحیرانه گفت : یعنی چه خنده برای چیست مگر سخن مرا باور نداری؟

دراین لحظه خروس سیاه حرکتی کرد و پروبال بگشود پیره زن گفت : آلتائیر ساکت باش — سپس رو بجانب آنمرد کرد و با فراغت خاطر گفت :

این دفعه سوم است که شما اینجا می آئید

مرد بر خود بلرزید و متوحش شد

زن گفت : دفعه اول حالا خیلی مدت میگذرد شما آمدید و از من وسیله برای کشتن خواستید که هیچ کس نتواند بفهمد شما کشته اید و من آنوقت برای شما مایعی کشنده ترکیب کردم و شما دراستعمال آن افراط نمودید کسی که از آن آب بخورد و لو بمقدار سه چهار قطره درآب وشرابش مخلوط شود ازپا در میاید یعنی ابتدا حالش بسیار خوبست وخندان و شادان ازمجلس بیرون میرود آب و شرابی هم که ازآن زهر مخلوط داشته ابداً رنك وطعم مخصوصی ندارد وهیچکس از وجود جسم خارجی درآن اطلاع بهم نمیرسانند هشت روز که بگذرد شخص مسموم بلرزش می افتد تب بوی عارض میگردد اطباء آنرا بامراض دماغی تشخیص می دهند وخون می گیرند ولیکن کار ازکار گذشته و مسموم مرده وبعبارة اخری شهید آب مهلك یا (۱) اکواتفانا شده

آنمرد بدون اینکه لب از لب بگشاید روی صندلی بیفتاد و بنهایت حیرت و تعجب فرو رفت ،

جادوگر گفت : دفعه دوم وخواهش کردید از ضعف روز افزونیکه یقیناً بقبر خواهد کشانید شمارا نجات بدهم شما مخصوصاً اطباء حاذق ازفرانسه وآلمان احضار کردید واز مداوای آنها ابداً نتیجه حاصل نکردید آنوقت من برای شما دوائی ترکیب کردم و شیشهٔ ازآن دوا تقدیم نمودم وبعداز یکماه چنان فربه وخوش بنیه شده بودند که در اوان جوانی چنان مزاج سلامت و بنیه صحیح نداشتید واینك ده سال ازمقدمه میگذرد

مرد سرتاپایش بلرزه درآمد ومتوحشانه پرسید : پس معلوم می شود تو حقیقة جادوگری !

پیره زن تبسمی کرد و بجانب او خم شد و گفت : اما دفعه اول اسم شما استه فانو بود دفعه دویم ژیولیو وامروز وی سی نی است دراینصورت مقتضی است که من اسم حقیقی شمارا بگویم واین اسم بندری

---

(۱) زهرمشهوری است که درفامیل برژیا معمول بوده علمای شیمی آنچه کاوش وجستجو کرده اند نسخه آنرا نیافته اند

[illegible] که حتی خودتان او وحشت می‌اندازد

پس بیشتر خم شد وسر بگوش مهمانش نهاد وآن اسم را آهسته گفت وآنمرد از شنیدن اسم سخت بلرزید و گفت : ای پیر جادوگر بیش از آنچه باید از اسرار میدانی و ناچار باید کشته شوی

پس بیك حرکت دست بخنجر برد اما پیرزن دست پیش برد و اورا مانع شد و باصدائی متین گفت : تو مرا نخواهی کشت ومن هم نخواهم مرد زیرا هنوز اجلم نرسیده زیرا هنوز سرنوشت من ولو خاتمه نیافته است تومرا نخواهی کشت زیرا میدانی که من بتو خیانت نکرده ام بعلاوه هنوز تو بمن احتیاج داری ؟

آنمرد شبگرد چنین بنظرمی آمد که دو دله شده و سخت بتردید افتاده و لحظهٔ چند باضطراب وتشویش بگذرانید و بالاخره آرام گرفت و گفت : ساحره راست میگوئی تو میتوانستی بمن خیانت بکنی و نکردی ومن بتو اعتماد دارم ولیکن این اسم مخوفی را که آشکار کردی ....

ساحره سخن اورا قطع کرد و گفت : آقا خاطرجمع باشید که این راز در دل من مخفی ترخواهد بود تا در فکر شما و درین صورت جای هیچ دغدغه وتشویش نیست

گفت : من بسخنان تو اعتماد دارم .

آنوقت ساحره گفت : دفعه اول که نزد من آمده بودید مرگ میخواستید و دفعه دوم حیات حالا بفرمائید بدانم برای چه اینجا آمده اید ؟

جوابداد : برای عشق .

پیر زن بلرزه در آمد رنگش کبود شد شعله غریبی در چشمانش ظاهر گردید اثر درد وغم شدیدی درحالش آشکار آمد وآنمرد می گفت : تو بمن قدرت کشتن دادی وقوت زندگی عطا نمودی حالا باید کاری کنی که من محبوب واقع شوم وکسی را که میخواهم مبتلای بعشق نمایم پس زحمت بکش تدبیر کن و داروی عشقی برای من بدست آور که نه فقط معشوقه را مفتون من کند بلکه درخون وعروقم آتش عشق و شهوت بیامیزد ای ساحره میدانی که من پیرم و از کار افتاده ام اما هنوز برای بوسه های عشق اشتها دارم ومیخواهم جوانی را ازسر بگیرم ولو مدت یك شب یایك ساعت باشد ولو بعداز آن مدت قلیل جانم از بدن پرواز نماید تو یك شب مراجوان کن ومن گنجی حق الزحمه بتوانعام میکنم

ساحره سری تکانداد وآنمرد مایوسانه بوی گفت : آیا از انجام این خواهش مضایقه داری ؟

گفت : من از قبول گنج شما مضایقه دارم ساختن داروی عشق برای من مانند بازی اطفال سهل است فردا داروئی برای شما حاضر میکنم که چند ساعت شمارا جوان نماید

آنمرد مجدداً گفت : اما فراموش نکنی که آن دارو باید در وجود معشوقه من طوری اثر کند که مرا بپرستد و از صمیم دل مرا دوست بدارد

ساحره از غم و غصه خود نتوانست جلو گیری کند و با آهی سوزناک گفت اما لازم است که من آن زن یا دختر را بشناسم

گفت : من خودم هم نمیدانم فقط امروز صبح یک نظر اورا دیده ام حتی هیچ نمی دانستم که چنین وجودی هم در شهر روم هست اما همینکه تصویر اورا دیدم مشتاق شدم که اورا به بینم اما پرده نقاشی پیش آن فرشته هیچ رونقی ندارد وقتی خود اورا دیدم صدمرتبه از تصویرش قشنگتر و زیبا تر یافتم . امروز بعداز ظهر در یکی از غرفات کلیسای پطرمقدس مخفی شدم و آن دختر را باکمال دقت دیدم و یقین دارم که درمدت عمر خود حسن و جمالی باین پایه و کمال هرگز ندیده ام

پیرزن پرسید : اسم او چیست

جواب داد : او دختری است از طبقات عوام و ظاهراً شاگرد نانواست و هیچکس اسمی و نشانی از او سراغ ندارد

پرسید : پرده نقاشی اورا که ساخته است ؟

گفت : نقاش جوانی که بر فائیل مو سوم است . . . اما از این سؤالات فائده حاصل نیست بگو به بینم داروئی که خواسته ام میسازی

جواب داد : بله خواهم ساخت

گفت : چه مدت وقت لازم دارد که تهیه شود

جواب داد : یکماه

گفت : یکماه زیاد است و من طاقت تحمل ندارم

جواب داد : چاره نیست باید صبر کنید .

پرسید : آیا یقین داری که دارو نتیجه داشته باشد

گفت : بله یقین دارم

گفت : پس منتظرم که این یکماه زود بگذرد و بعداز انقضاء مدت بدون یک روز کم و زیاد نزد تو بیایم و دارورا بگیرم

گفت : حاضرم .

سپس آنمرد از جای برخاست و بطرف در روان شد ولی قبل از آنکه بیرون رود بر گشت و با تضرع و التماس و تهدید نگاهی بساحره نمود و بعد از پله ها پائین رفت با همراهان خود بطرف قصر فرشته مقدس روان گردید .

چون بمیدان جلو قصر رسید بهر یک از همراهان پولی از نقره انعام کرد و آنها تشکر کنان ازو دور شدند .

آنمرد لحظهٔ چند بایستاد و چون آن چهار نفر خوب ازنظر پنهان شدند بدر قصر رفت اسم شبی گفت در باز شد و بطرف عمارت رفت

اگر کسی اورا دنبال میکرد می دید که از همان راه زیرزمینی که صبح سزار عبور میکرد می شتابد و از قصر فرشته مقدس به واتی کان میرود

و چند دقیقه طول نکشید که یکسره باطاق خوابی وارد گردید و آنجا نقاب ازچهره برداشت و لباس بر کند و در تختخوابی بخوابید و بلا فاصله زنگ نقره که در کنارش بود بحرکت در آورد وپیش خدمتی داخل شد و فرمان داد : جوشانده مرا بیاور

نوکر بعجله وشتاب امررا بموقع اجرا گذاشت و خودبیرون رفت و کشیش جوانی بجای او داخل گردید

و او همچنانکه دربستر خوابیده بود گفت : فرزندم آن ژاودو ساعت است که من در رختخواب میغلطم و بخواب نمیروم بیا یك چیزی بخوان استماع کنم - کتاب انه ئید حاضراست بگیر و جلد چهارم را بخوان

کشیش جوان گفت : بچشم پدر مقدس اطاعت میکنم

فصل دهم —— تصویر حضرت مریم

قبل از آنکه بشوالیه راگاستن ملحق شویم خوبست یکساعتی درمحله گتو مراجعت کرده باساحره بسر بریم

پس از رفتن آنمرد بهمان حالت سر بدامن گرفته با یارهایش تنها بماند و خیال مهیبی چشمهایش را باز گذاشته بودوفوق العاده مهموم و مغموم بنظر می آمد واوکه هرگز گریه نکرده بود جوی اشك ازدیدهها جاری ساخت

چه غم و غصه در دل این ساحره حاصل شده بود؟ بخیال که این طور گریه میکرد ؟

❀❀

مجددا صدای خروس بلند شد وآن پیر زن را متوجه ساخت و با خود گفت : صبح شد و روز نزدیك است

درآنوقع که خروس بافق سلام میداد انوار قرمز رنگ خور آسمان لاجوردی را کم کم منور مینمود آنوقت ساحره ازجای برخاست در صندوقی را باز کرد و بوسیله فنری جعبهٔ مخفی آشکار گردید از ته آن جعبه قوطی ظریفی چوبی که بسیار بسلیقه منبت کاری شده بود بیرون آورد درون آن دو چیز بود : یکی خنجری کوچك که ظاهراً ساخت اعراب بود و جلدی از مخمل سرخ رنگ رفته داشت دیگری تصویر جوانی که لباسی بوضع محصلین اسپانیول در قرن ۱۵ دربر کرده وآثار شجاعت ودلاوری

و خشونت و وحشی گری از پیشانیش نمایان بود

ولی بواسطه جوانی و سیمای زیبایش از خشونت وسعت آن صورت خیلی کاسته بود و حسن و فروغ زودتر از مهابت سهمگینش در نظر می‌آمد ساحره با کمال غم و غصه بان مینگریست و میگفت : ای عشق ای جوانی کجا هستید ده سالست که جرئت باز کردن این جعبه را ننموده ام و از دل مرده‌ام که در اینجا مدفون است دیدن نکرده‌ام ای دل سنك ترا نتوانستم از سینه بکنم و بخاک اندازم وقتی که . . . . .

در این حال غفلة بزانو در افتاد و اشك ریزان لب بر لبان تصویر چسبانید

ناگهان صدائی با نهایت صافی و کمال محبت ومهربانی گفت : مادر جان تو هنوز گریه میکنی

ساحره با عجله وشتاب ازجای برجست قوطی را بسرعت بست ودر جعبه گذاشت و در صندوق را بیانداخت رو بجانب دری که باطاق دیگر باز میشد بگردانید

صدا مجدداً میگفت : مادر کجائی من الان صدای گریه تورا شنیدم

ساحره مشعل را بیفروخت و دردرگاه دختری تقریباً شانزده ساله نمودار شد

آنچه شعرادر توصیف و تعریف حسن ووجاهت گفته‌اند همه بنحو اتم و اکمل در شان آن دختر تمام بود و هیچ نقاش به ساختن آن چشم و لب و بینی قدرت نمیتوانست از چشمانش نور عفت میدرخشید ودر لبانش تبسم بی گناهی و عصمت مشاهده می شد روی هم رفته گل محبت و غنچه عشق بود

چون اطاق از نور مشعل روشن شد دختر که لباس پاره پاره داشت و پا برهنه بود پیش آمد دستهای چون مرمرش را بگردن پژمرده پیرزن حمایل ساخت و سرنازنینش بسینه او چسبانید ـ پیرزن میگفت : رزی تا عزیزم قلبم قوت دلم مایه زندگی من توهستی

دختر جواب میداد : مادر بیچاره ام چرا قلبت میکوبد مگرچه اتفاق افتاده است

سپس بایك نگاهی که یك دنیا محبت و مهربانی دربر داشت بساحره نگاهی کرد و گفت : مادر جان چرا گریه میکنی مادر جان تو غم وغصهٔ داری وبمن بروز نمیدهی مگر دخترت را دوست نداری ؟

جادوگر بلرزید وگفت : نه دختر جان تو تنها فرزند من هستی و من ترا چون جان شیرین دوست میدارم ـ و ضمناً در خاطر میگفت ـ لعنت برآن دخترم باد که دل چون من مادری را شکست مثل او که چون من معشوقی را نا امید کرد ـ سپس بصدای بلند گفت ـ راست است رزی تای عزیز من غم وغصهٔ دارم که آهسته آهسته روح مرا میزداید ولیکن این غم را نباید بتو بگویم زیرا اسرار زندگانی من همه مربوط بانست واگر بتو بگویم مثل اینست که بوجود عفیفت چادر ننك وافتضاح بیفکنم و حظ و سرور جوانیت را مبدل بحسرت

تو افسوس بنمایم حالا میفهمی ؟

گفت : مادر جان من فقط یك چیز میفهمم و آن این است که ترا بسیار دوست میدارم و از غم وغصه تو در رنج و عذابم ! و اگر از حالت تو سؤال کردم فقط برای آن بود که از دردت آگاه شوم وترا تسلی بدهم .

ساحره گفت : ای رزی تا حضورتو برای من بهترین تسلیت است و یك نوازش تو کافی است که یك لحظه غم جان گزای مرا فراموش سازد بهمین حالا که تو از خواب بیدار شدی و در حضورم نشسته ای دیگر گریه نمیکنم وحالا باتو صحبت دارم گوش کن مدتها بود که میخواستم سخنی باتو بگویم اما تأمل میکردم اینك موقع رسیده است ...

کم کم هوا روشن شده بود ساحره برخاست و مشعل را خاموش کرد

دختر پرسید : مادرجان چه مطلبی است که باید بامن بگوئی

پیرزن بدون اینکه جواب دهد : بدختر مینگریست وگفت : افسوس چرا من حقیقة مادر تو نیستم !

دراین ضمن ابر ملالی برجبین دختر نمودار شد و گفت : شما تنها مادر حقیقی من هستید زیراکه مادرم مرا سرراه گذاشته است .

ساحره جواب داد : راست است تو طفلی سرراهی بودی ومنهم درهمین موضوع میخواهم باتوصحبت کنم

پرسید : چرا این خیالات غم انگیزرا بخاطر بیاورم از این صحبتها چه نتیجه حاصل می شود ؟

گفت : لازم است و چارهٔ جز بیان این مطالب نیست حالا بگو بدانم امروز به نقاشخانه رفائیل میروی ؟

ازشنیدن این اسم حالت وجد وسروری درچهره دختر نمایان شد وخندان و شادان گفت بلی — پیرزن گفت : معلوم میشود او را خیلی دوست داری .

جواب داد : بله رزا جانم من اورا از دل وجانم دوست دارم چنانکه اوهم مرا دوست میدارد اگر بدانی چقدر نازنین وتا چه اندازه مهربان است

گفت : میدانم وتصدیق دارم اوجوانی است باذوق وصنعتگر و البته لایق است که محبوب چون تو فرشتهای باشد

رزی تا بعد از تأملی گفت : ما روز عروسی راهم با هم معین کردهایم البته در صورتیکه تو تصویب بکنی و اجازه بدهی فرداهم خودش نزد تو میاید که اجازه بگیرد .

گفت : من جز سعادت و خوشی تو آرزوئی ندارم البته هرروزی را معین کنید من حرفی ندارم اما چرا جواب مرا ندادی آیا امروز نزد رفائیل میروی ؟

گفت : نـه مادر جان نـه رزا جان پریروز تصویر حضرت مریم را که ازروی صورت من میکشید تمام کرد و قرار گذاشت که فردا همدیگر را در اینجا ملاقات کنیم

گمان میکنم آن نقاشی را بدرد پدر مقدس مرده است ؟

جواب داد : بله مادر جان نقاشی‌های رفائیل من لایق است که جزء شاهکار های موزه و اتیکان باشد

تقریباً چند دقیقه سکوت گذشت

سپس دختر جوان که جادوگر اورا روزی یا میبامید و مردم چون اسمی برای او نمی‌دانستند ثانوا زاده‌اش میخواندند تبسمی کرد و آهی کشید و گفت : من سعادت خودرا بحدی تمام و کامل می‌بینم که میترسم مبادا بواسطه پیش آمد منحوسی کفاره آنرا بدهم .

ساحره لرزش در اندامش افتاد و گفت : دختر جان مقصودت ازین حرف چیست ؟

گفت : مقصودی ندارم فقط خیال میکنم آخر خودتان هم فکر بکنید و ملاحظه نمائید تا چه پایه خوشحال و مسرورم و در این شش سالی که باشما هستم چه اندازه سعادت دارم درصورتیکه قبل از آنچه صدمه ها و مشقت ها کشیده‌ام

پیرزن آهی کشید وچنان آهسته که دختر نفهمید گفت : همه تقصیر من است

روزی تا چشمها را برهوا خیره ساخته بود و میگفت : من آنوقت ده ساله بودم و هرچه بخاطر میاورم همیشه صدمه واذیت و رنج ومشقت می‌بینم بعضی مرا حرامزاده مینامیدند برخی قسم میخوردند که اصلا مرا غسل تعمید نداده اند اما این چیزها اهمیتی نداشت بدتر ازهمه این بود که زنی که مرا نگاهداشته بود بشدت کتکم میزد و اذیتم مینمود واگر جزئی تقصیری ازمن سرمیزد چوب را برسرو شانه من میکشید .

جادوگر بیحرکت نشسته و این داستان را که مکرر شنیده بود بادقتی کامل گوش میداد .

دختر میگفت : این زن بقدری شرور بود که همه اورا عفریته مینامیدند من اسم دیگری برای او نمیدانستم اوهم میگفت که اسمی برای من نمیداند و بهمین واسطه بود که کم کم معتاد شدند و بمن ثانوا زاده خطاب میکردند و هنوز هم این اسم برمن مانده بقسمی که رفائیل هم کامل مرا باین نام میخواند مادر جان عجب روزگار بدی برمن میگذشت لباس هایم بقدری پاره بود که تقریباً برهنه بودم وتمام روزها پای تنور زحمت میکشیدم و خدمت مینمودم وبقدری لاغر و ضعیف شده بودم که دل سنگ بر احوالم میسوخت عفریته هیچ بمن غذا نمیداد و من اغلب باسك‌ها نزاع میکردم وته‌سفره راکه نزد آنها میریخت میربودم ومیخوردم روزی پیش آمد ومن یقین کردم که آنروز آخرعمر من است زیرامدتها بودنان نخورده بودم نان های تنوری که پخته بودیم مرا از حالت برده بود و دیگر طاقت گرسنگی نداشتم پس منتظر شب شدم وآهسته آهسته از روی خاشاکی که بسترم بود برخاستم و بسفره نان دست بردم و یك نان کوچك برداشتم چون به‌بستر خود برگشتم غفلة عفریته را درمقابل خود دیدم معلوم شد کشیك

میکشیده و مرا دیده بوده پس یك ضربت لگد مرا بر زمین انداخت و انقدر لگد بر من زد که از خود بیخود شدم وچون بحال آمدم هنوز مرا کتك میزد وبدن مرا چنان دندان گرفته بود که خون از اندامم جاری میشد من از درد و وحشت غش کردم و آندفعه بکلی بیهوش شدم و چون بهوش آمدم خودرا در این خانه دیدم و شما مرا در بغل گرفته بودیدو اشك میریختید چنانکه الآن اشك میریزید راستی چرا گریه میکنی مادر جان این شرح روزگار گذشته است بامروز چه کار دارد ؟

ساحره آهسته گفت : بله روزگار گذشته اما یاد گارش هنوز دل مرا می سوزاند

رزی‌تا گفت : مادر جان تقصیر من است که از این سخنان غم افزا میگویم و اگر از روز اول صحبت نکرده بودم البته اینهمه غم و غصه نداشتید حالا که گذشته فراموش کنید

پیرزن گفت : چیزی که هنوز نگذشته افسوس و ندامت است

نانوازاده پرسید : چه ندامتی

جواب داد : دخترجان من که گفتم وقتش آن رسیده است که آنچه نمی دانستی حالا بدانی

دختر گفت : مادرجان تو بیك آهنگی حرف میزنی که مرا بوحشت می‌اندازی

جواب داد : چکنم هر قدر بوحشت بیفتی ناچارم که بعضی مطالب را بتو بگویم دختر جان اگر در طفولیت صدمه خورده‌ای ومرارت کشیده ای همه تقصیر من است

آنوقت در مقابلش بسجده افتاد و گفت : حالا هرچه میخواهی مرا لعنت کن زیرا که جلاد تو من بوده ام

گفت : مادرجان چگونه میتوانم تورا لعنت کنم در صورتیکه تو مرا نجات دادی من بواسطه تو محبت آموخته ام محبوبم و محبوب دارم

پیر زن گفت پس بدان که من تورا بدست عفریته سپرده ام

رزی‌تا زیر لب گفت : عجب کیفیت غریبی است .

ساحره گفت : نه تنها من ترا بدست آن شریر سپردم بلکه باو پول میدادم که تورا اذیت کند کتك بزند و عذاب نماید .

رزی‌تا با تضرع و زاری گفت : مادر جان خدای نخواسته عقل از سرت رفته است یا هذیان میگوئی ازجا برخیز بسجده مباش و از این سخنان مگو

پیر زن گفت : تا تمام مطلب را نگویم از جای بر نمیخیزم گوش کن . من از درد ورنج تو تفریح میکردم ومسرور میشدم اشك چشم تو زخم دل مرا خنك می کرد تاشبی تورا بیهوش زیر دندان عفریته دیدم بهمین طریق بگذشت آنوقت انقلابی در دل من ظاهر شد پس فوراً تورا در آغوش گرفتم وبخانه آوردم در آنساعت حاضر بودم که جانم را بدهم و درد و غمت

را فراموش سازم اما افسوس که تو فراموش نمی کردی چه روز گارسیاهی برمن گذشت وقتی که بالحن روح پرورت شرح این مشقات را برای من بیان نمودی ازآن آتش ندامت وپشیمانی در دل من برافروخته شد وهنوز دلم از جوروجفا نیکه بتو کرده ام آتش می گیرد — حالا که حقیقت مطالب را دانستی مرا نفرین کن .

نانوازاده فریادی کشید خم شد و زن پیر را در آغوش کشید و گفت : مادرجان من ترا دوست دارم ومعلوم میشود تومرا از دخترت بیشتر دوست میداری

ساحره آهی ازدل پردرد کشید و سر باسمان بلند کرد و گفت : ای خدا این دختر مرا عفومیکند مرا ازخود نمی راند وهنوز مرا مادر خود خطاب میکند

تقریباً چند دقیقه صدای ناله آن دو رنج کشیده دراطاق بلند بود ودرآنساعت هم که سرور تلخی داشتند بیشتر ازیادگار های غم انگیز محزون و مغموم بودند

بالاخره ابتدا اشك از دیده ها پاك کرد واز هیجان خاطر جلوگیری نمود و گفت : دختر جان حالا باید سایر مطالب را هم بدانی .

جوابداد : مادرجان دیگر وقت گذشته حالا باید به نانواخانه نون سیا بروم

گفت : فرزند جانم امروز آنجا را ترك کن

جواب داد : زرا جان اگر نروم اجرت ندارم وامروز را بی خرجی خواهیم ماند .

ساحره گفت : زری تا من که بتو گفتم باید مطالب را بدانی اجرت نانوائی چیست بیا نگاه کن ببین

این بگفت و دست دختر را گرفت و پای صندوق برد و در آنرا بگشود صندوق مملو از مسکوکات طلا و نقره بود زری تا مبهوت مانده و جادوگر میگفت حالا فهمیدی چرا من ترا بدست عفریته سپرده بودم ؟ این همه صدمات و اذیت تو برای آن بود که کسی خدس نزند وسوء ظنی نبرد حالا دیگر لازم نیست به دکان نانوائی بروی و هیچ احتیاج نداری

دراینجا پیرزن حرفش را قطع کرد و آهسته باخود گفت : اوهم آمده بود و همینجا روی صندلی نشسته بامن حرف میزد

سپس لرزان لرزان بجانب نانوا زاده برگشت و گفت : زرا حالا باید بدانی چرا نام و خانواده نداری حالا باید بدانی چرا ترا زری تا نام نهاده ام درصورتیکه اسم خودم زرا است باید بدانی چرا من از تو نفرت داشتم وخیال آنکه روحم را برای یك ثانیه راحت تو نثار میکنم باید بدانی زیرا موقع رسیده زیرا خطری برای تو پیش آمده که فوق تمام صدمات و زحمات طفولیت تواست زیرا در مقابل ببری که مخفیانه در کمین تو نشسته آن عفریته بنظر تو فرشته رحمت خواهد بود

فصل یازدهم ـــ صلیب پاپ

هر چند خیلی مایلیم باقی اظهارات ساحر را بشنویم لیکن مقتضیات این داستان وادارمیکند که عجالة بشرح قضیه دیگری بپردازیم

❀❀❀

تقریباً دوساعت بظهر مانده بود

کالسکهٔ بستی نزدیك دروازهٔ فلورانس درسایه درختان بلوطی بایستاد و زنی ملبس بلباس سیاه از آن پیاده شد و پیاده داخل شهر رم گردیده بسمت قصر واتیکان رفت اما از در بزرك عمارت داخل نشد بلکه از پشت قصر که باغ بسیار بزرگی واقع بود در کوچکی یافت واز آنجا بدرون قصرآمد

معلوم بود از در مزبور رفت وآمدی نمیشد زیرا چون زن سیاه پوش کلید در قفل انداخت چنان زنك زده بود که باز کردن آن محال مینمود وزن بزحمت زیاد توانست آنرا باز نماید

پس ازآنکه داخل باغ شدلحظهٔ بایستاد که رفع خستگی کند و ازضربان قلبش جلوگیری نماید وبعد شتابانه بسمت کوشکی بسیار قشنك که دروسط گلهای خرزه های کهن سال و عظیم الجثه مستور بود برفت

در ایوان کوشك پیشخدمتی باحزن و ملالت قدم میزد همینکه آن را دید متعجبانه فریادی برکشید وگفت : خانم از کجا راه بدینجا آمدید زود بیرون روید

خانم بدون اینکه جوابی دهد صلیبی از طلا ازبغل بیرون آورد و به پیشخدمت بنمود و او فی الفور تعظیمی غرا کرد و مؤدب حاضر فرمان بایستاد

زن باصدائی پر هیجان گفت : خواهش میکنم این صلیب را بگیرید و بجائی که خودتان ناچار میدانید برسانید

نوکر متبسمانه گفت : بله خانم خودم میدانم .

پس صلیب را گرفت و خانم را بـه درون کوشك راه داد و خود عجولانه بسمت عمارات واتیکان عازم گردید

خانم سیاه پوش در اطاقی کنار افتاده بانتظار بنشست گوش فرا داشت و قلبش با تشویش و اضطراب میلرزید

یکساعت با دغدغه خاطر و ضربان‌دل بروی‌بگذشت تاصدای پائی درخیابان شن‌زار باغ بگوشش رسید و بلافاصله سر مردی‌در هلال درگاه ظاهر گردید و نگاهی پر از کنجکاوی و سوء ظن و اضطراب بان زن مینمود .

زن بفرزی ازجای برخاست و آهسته نقاب ازچهره برداشت

مرد گفت : خانم آلما شما هستید

زن با صدائی ضعیف گفت : پدرك سابقاً بمن انورانا خطاب میکردید آن روزگار را فراموش کرده‌اید

مرد جواب داد : اینجا پدرك دیگر میان است نه انورانا در اینجا فقط خانم آلمانی می‌بینم که دشمن مذهب ما است ومن خودم جز بنده که کار سیه روزگاری بیش نیستم که بقیه عمر را برای خطاهای گذشته بدرگاه خداوند به توبه و انابه میگذرانم . . . خانم حالا چرا نمی نشینید

زن اطاعت کرد و لرزان لرزان بنشست واشك در چشمانش غلطیدن گرفت مرد بانگاهی ثابت براو مینگریست

زن باطراف نگریست و گفت اینك هفده سال است که من پابدین خانه نگذاشته‌ام شما ازمعاصی خود میگوئید پس معاصی مرا که میبخشد

گفت : خدا بزرك است

وسر را خم کرده دستهارا ملحق کرد و بدون سؤال کردن منتظر بایستاد

خانم میگفت : در این مدت مدید من چه رنج ها کشیده و اشكها ریخته‌ام برای اینکه نسبت بشوهرم بیوفائی کردم و در وظایف و تکالیفم تخطی نموده‌ام و از راه حرص وطمع و کبر و غرور خود را در آغوش شما افکندم وبمجازات اعمال قبیحم رسیدم زیرا بچهٔ را که باکمال بی‌غیرتی سر راه گذاشتم هنوز ازخاطر من محو نشده و دل مرا آتش میزند و یقین دارم نکبتی که بخانواده من وارد آمده از همین بابت است و لازمه تنبیه و سیاست من جز این نیست .

مرد گفت : خانم خدا عادل است

زن حوصله اش تنك شد و گفت خیلی عجیب است که شما این حرف‌ها را میگوئید درصورتیکه خودتان مرا اغوا کردید طفلم را سر راه بگذارم شما خودتان خانواده آلما را بدرد وغم وغصه مبتلا گردانید چنانکه نسبت بتمام خانواده با شوکت وعظمت ایتالیا همین معامله را نموده اید

مرد گفت : پاپ مسئول خطاهای عاشق نخواهد بود

زن باحرارت زیاد گفت : بسیار خوب پدر مقدس من انورانا نیستم و با پدرك حرف نمیزنم پس با پدر مقدس‌عرض دارم و بسلطان مذهب عیسوی متوسل میشوم

گفت : دختر من حرف بزنید اگر تسلیت شما درحیطه اقتدار من باشد مضایقه نخواهم کرد .

زن با آهنگی متضرعانه گفت : ای پدر مقدس اگر من تنها بودم هیچ غمی نداشتم و ترك این دنیارا مینمودم و خفت و خجالت و درد وغم خودرا درصومعه مدفون می‌ساختم . . .

پاپ بجلدی وفرزی گفت : خانم خجیله فکر خوبی نموده اید .

جواب داد : اما من حق ندارم این فکر را بموقع اجرا بگذارم ـ اگر آقای آلما نیز تنها موضوع بحث بود باز اهمیتی نداشت او بقدری ضعف نفس دارد که هر

منصبی در ازای مملکتش باو اعطا کنید قانع و راضی است

پاپ بتبسم گفت : آقای آلما خاطر جمع باشید که اگر به رم آید منصبی جلیل باو ارزانی خواهم داشت بشرط اینکه دست از لانه عقابش بردارد و یاغی گری را موقوف نماید شما مجاز هستید که از طرف من باو پیغام بدهید

جواب داد : پدر مقدس آلما هیچ محتاج به این پیغام نیست خودش میداند در دربار شما چه منافعی برای او منظور است و اغلب در اینموضوع فکر میکند

پرسید : پس مانعش چیست ؟ منکه اورا باکمال مهربانی می‌پذیرم

گفت : چیزی که اورا از دست برداشتن از منت فرت مانع است و مرا از داخل شدن بصومعه ممانعت میکند وجود دختر من ثباتری است اورا چه کنم ؟

پاپ گفت : برای یك طفل اینهمه تشویش داری این مطلب اشکالی ندارد من خودم برای او جهازی ملوکانه ترتیب میدهم و بلقب شاهزادگی ملقب میسازم بیش‌ازاینها نیز در باره او خواهم کرد یعنی شوهری برای او معین میکنم که لایق دختران سلاطین باشد و البته یك روزی به تخت سلطنت مینشیند و دختر شمارا ملکه خواهد نمود میشنوی چه میگویم انوراتا ؟

گفت : حضرت پدر مقدس باز بمن انوراتا خطاب فرمودند

پاپ گفت : از دهانم دررفت ! خدایا توبه ! استغفرالله !!

سؤال کرد : این شوهری که برای بآتری معین کرده اید کیست ؟

پاپ قد برافراشت و با یك نوع غرور و تکبر گفت : اسمش سزار بورژیا و والی والانتینو است و البته درآتیه ترقیات عالیه خواهد نمود

پرسید : پسر خودتان را میگوئید

گفت : بله هم اورا میگویم حالا باور کنید که امروز تاچه درجه علائم مهر و مرحمت خودم را بشما نشان میدهم

خانم آلما گفت : شما بآتری را نشناخته اید واز حرارت و غیرت خونی که درعروق اوجریان داردا طلاع ندارید پدر مقدس شماتصور میکنید که آلما منت فرت را دفاع کرد و شجاعتی چون سزار را که فاتح زمانی بود مغلوب ساخت همه اینطور تصور می کنند اما من میدانم که این رشادت ها همه از بآتری بود واو تنها وسایل شکست خوردن سزار را فراهم نمود امروز هم برای جنك وجدال حاضر است — سپس به سجده افتاد و بجزع و فزع گفت — ای پدر مقدس من در همین موضوع میخواستم صحبت بکنم من برای عفو وبخشایش دخترم بخدمت شما آمدم من اطلاع دارم که پسر شما قشون جدیدی بجانب منت فرت سوق داده است ای پدر مقدس شمارا بنام قادر متعال قسم میدهم ای رودریك شمارا بعشقی که سابقاً برای انوراتا داشتید سوگند میدهم شما را بان طفل سرراهی که شاید حالامرده باشد

قسم میدهم برحم رحم کنید و این نهاوراندم را برای من باقی گذاشته نگذارید سزار مقاصد خود را انجام دهد و رفرض منت فرت راهم بگیرند قطعه خاکی بکشور خود الحاق ودر نه خواهند شد ای پدر مقدس این ولایت را از خودمان بمن بخشید نگذارید من همه عمرم را در آنجا بسر برم و ببینند موهایم در چهل سالگی سفید رنگ شده وعمرم طولانی نخواهد بود این چند روزه عمر را دلشکسته ننمائید نگذارید آلمای بیچاره روزگارش را بصلح و آسودگی بپایان رساند و بگردش مشغول باشد من در ازاء قسم میخورم که از طرف منت فرت ابداً اقدامی برضد ممالك برژیا بعمل نیاید و بهیچ وجه مخالفت وضدیتی نشود

پاپ مدتی ساکت وصامت بماند وخانم آلما بزانوش افتاده بود واشك میریخت وبعد از چندین دقیقه پاپ نظر به مهارتی که در محاوره داشت جواب را باسؤالی بان زن بیچاره عنوان نمود وگفت : دراینصورت عروسی سزار وب‍ه آتری را تصویب نمی کنید

خانم سر برداشت و متعجبانه گفت : این مسئله چیزی نیست که تصویب آن مربوط بمن باشد محال است بتاتری بـاین عروسی تن در دهد زیرا که او نسبت بـه سزار کینه و خصومتی دارد که اصلا راه اصلاحی بر آن متصور نیست

پاپ گفت : پس هرچه مشیت خداوند متعال است همان خواهد شد

خانم پرسید : پدر مقدس حکم مبارك چیست چه جواب بایدبرای منت فرت ببرم من از آنجا میایم و حالا باید مراجعت نمایم

پاپ جواب داد : دختر روحانی من افسوس که من هیچ گونه جرات ... ندارم شوم مدت ها است او از تحت نفوذ وتسلط من خارج شده جنك هائیرا که کرده است تماماً برخلاف میل واراده من بوده وتصور میکنم هیچ قوهٔ مقتدری مانع از اجرای خیالش نشود واورا از قشون کشی بجانب منت فرت بازنمیدارد .

خانم آلما آهسته از جای برخاست و نگاهی مایوسانه بپاپ نمـود وگفت : پدرپاك خدانگهدار !

جـواب داد : خـدا حافظ دختر روحانی

انوراتو باقدم های لرزان بیرون رفت هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بود که پاپ قدبرافراشت وباخود گفت : چه هیکل منحوسی من ابداً منتظر ملاقاتش نبودم و بکلی فرا موشش کرده بودم خو شبختانـه خودش یاد آوری کرد و الا اورا نمی شناختم

سپس تبسمی نمود ودری که بـاطاق مجاوری راه داشت باز کرد و سزار در تاریکی آن اطاق نشسته بود کـه پدرش پس از آنکـه صلیب طلا را دید باخود بدانجا بیاورد

برژیای پیر از او پرسید : آیـا

نمیدانی ؟

گفت : همه را شنیدم و بخدا قسم که من فرت را با خاك یکسان خواهم نمود .

سؤال کرد : میدانی که فرمانده قشونش کلبهار است

سزار رنك از رویش پرید و پرسید کلبهار را میگوئید

گفت : بله میدانی چه احساسات مخالفی نسبت بتو ابراز میدارد

جواب داد : احساسات اورا هم تغییر میدهم

پیر مرد گفت : عجالةً ما بواسطه رفتار نا مساعدی که نسبت به خانم آلما کردیم یك دشمن زیاد تر برای خودمان درست کرده ایم من در باطن باین زن امید واری داشتم و تصور میکردم که برای کار عروسی تو اگر اشکالاتی در میان بیاید او ممکن است اصلا خانی بنماید و کار را فیصل دهد اما حالا گذشته ازینکه همدست ما نیست برعکس برضد ما اقدام می کند واگر تاکنون به آتری فقط نفرتی از تو داشته ازین ببعد اورادشمن خونخوار تو خواهد نمود

جواب داد بله اگر خانم آلما بسمت فرت برسد همین طور است کـه شما می گوئید ویقین دارم که دخترش هم باین زودی نمیتواند اورا ملاقات بکند

پرسید : چرا برای‌چه نمیتواندمادرش راببیند

گفت : برای اینکه کلبهار را اخیرا در حوالی روم دیده اند

پاپ بدنش مرتعش شد و گفت : عجب فامیل جسوری چگونه باطراف روم آمده و البته بفتنه و فساد مشغول است برخیز پسر جان برخیز و برو که مبادا این مادر و دختر بهم ملحق شوند من هم میروم دعا بخوانم که خداوند آنهارا بهم نرساند

سزار از جای بر جست که بیرون رود ولی باز باشاره پاپ باستاد و پاپ گفت : راستی خانم آلما فراموش کرده است صلیب خودرا همراه ببرد وشاید خیلی باین صلیب دلبستگی داشته‌باشد ومحققاً باین نشانه مقدس احتیاج دارد پس این صلیب را وقتی باو ملحق میشوی باو تسلیم کن

سزار متوجه بگفتار پـدر بود و باو مجدداً گفت : اما این همان صلیب خانم آلما نیست فقط خیلی شباهت بآن دارد و تفاوتش بسیار کم است مثلا به بین درصلیب خانم سرعیسی تاج خار ندارد در صورتیکه در این صلیب تاجی از خار بر سر عیسی ساخته اند و اتفاقاً خارهایش هم خیلی تیز است .

سزار صلیب را گرفت و بسرعت از عمارت بیرون رفت

خانم آلمابعجله بطرف دروازه‌فلورانس روان شد و کالسکه پستی را همچنان زیر سایه‌های درخت بلوط منتظر یافت پس فوراً بکالسکه نشست و حرکت کرد هنوز پانصد

قدم از آنجا دور نشده بود که از عقب سواری بتاخت او رسید و اشاره بکالسکه چی نمود که توقف کند و او هم اطاعت کرد

سزار خم شد و از پنجره کالسکه سلامی نمود خانم سر برداشت و اورا شناخت و با رنگ پریده گفت : آقای سزار بورژیا ؟

جواب داد : بله من هستم . . . خانم هرچند فامیل من و شما باهم عداوت دارند اما در اینموقع که بمنزل ما تشریف آورده اید من نخواستم از اظهار تشکر و ارادت غفلت کرده باشم و چون پدر محترمم می خواست نوکری بدنبال شما بفرستد و چیزی را که فراموش کرده بودید بشما برساند من فرصت را مغتنم شمرده بهتر از خودم نوکری نیافتم که این خدمت را انجام بدهد

خانم سؤال کرد : من چیزی را فراموش کرده ام ؟

گفت : بله این صلیب است که پدرم میگفت یقیناً از گم کردن آن افسوس خواهید خورد و من نمیخواستم که بواسطه تشریف آوردن در منزل ما خاطر شما قرین افسوس بشود .

خانم از خجالت قرمز شد و با تبسم محزونی گفت : آقا خیلی از لطف شما متشکر و ممنونم

پس برای گرفتن صلیب دست پیش برد و سزار آنرا بوی تسلیم نمود و در همان لحظه خانم فریاد ضعیفی بکشید زیرا یکی از خارهای صلیب کف دست اورا فی الجمله خراشیده بود ولی چنان کم و مختصر که جای آن اصلا معلوم نمیشد

سزار گفت : خانم مگر خدای نخواسته صدمهٔ بوجود شما رسانیدم اگر چنین باشد هیچوقت از خودم راضی نخواهم شد

خانم جواب داد : خیر هیچ اهمیتی ندارد خاطر جمع دارید که هیچ صدمه بمن وارد نیامد

گفت : پس اگر فرمایشی ندارید دیگر مرخص میشوم و همینقدر عرض میکنم که هرچه پیش آید و پلتیک جنگ هر نوع اقتضا کند من از ارادت خودم دست برنمیدارم و همیشه محبتی صمیمانه نسبت بشما و کسان شما میورزم .

این بگفت و دهنه اسب بگردانید و بطرف روم مراجعت نمود و قبل از آنکه داخل شهر شود برعقب نگریست و کالسکه را بدید که تقریباً از نظر معدوم شده بود

آنوقت با خود گفت : این کالسکه سه روز دیگر بمنتورت خواهد رسید ولیکن جز نعش چیزی بدانجا نخواهد برد

اما اتفاقاً کالسکه بسمت منت فرت نمی رفت و کنار همان مهمانخانه که در آنجا راگاستن با سزار آشنائی کرد و از سد پاریس با آستور صحبت نمود بایستاد

درآنجا اسبهارا از کالسکه باز کرد و خانم در اطاقی منزل گرفت فقط وقتی که شب برسر دست در آمد براسبی سوار شد و راه خودرا پیش گرفت

اما زود از جاده فلورانس خارج شد و بعد از دوساعت که از بیراهه رفت

دو به سنگی رسید که در وسط آنها عمارت محقری برپا بود

همینکه نزدیک عمارت رسید ناگهان هیکل سفیدی از وسط گلها برخواست و مقابل خانم ایستاد

خانم با حظ و سرور گفت : گلبهار تو هستی ؟

گلبهار اورا تنگ در آغوش کشید و گفت : بله مادرجان چرا اینقدر دیر آمدید و مرا مشوش و مضطرب نمودید

آن دوزن بعجله داخل اطاق شدند و نوکری که غرق آهن و فولاد بود دررا بست و به حراست مشغول گردید

چون در اطاقی بنشستند دختر پرسید مادر جان آیا بمقصود رسیدید و اشخاصی را که امید ملاقات داشتید ملاقات نمودید ؟

جواب داد : اشخاصی را که میخواستم به بینم در روم نیستند

دختر گفت : مادرجان نمیدانی چقدر ازین بابت خوشحال هستم وقتیکه دیروز تصمیم خودتان را بمن اطلاع دادید و از اشتیاق باقداماتیکه باعث صلح ما و بزرگیها باشد صحبت کردید قلبم پژمرده شد چه میدانم تا این دیوان پست فطرت در ایتالیا هستند صلح و آسایش برای هیچکس میسر نیست

خانم جواب داد : به آری آسوده خاطر باش آنچه من خبردارم این جنگ حتمی الوقوع خواهد بود

گفت : مادر جان دل داشته باش من عزم کرده‌ام تا آخرین درجه قوت و توانائی جنگ کنم — حالا بگوئید بدانم آیا از این منزل و مأوا آگاهی نیافته و وقت آمدن تورا دنبال نکرده اند

جواب داد : یقین دارم که هیچکس مسبوق نیست بعلاوه از دستورالعمل تو ابداً تخطی نکردم و کالسکه را در مهمانخانه سر راه گذاشته‌ام و خودم سواره تنها آمده‌ام

گفت : بسیار خوب مادر جان گوشه نشینی ما هم عنقریب تمام میشود فردا شب آخرین جلسه ما در شهر روم خواهد بود و پس فردا صبح زود ازین مأوا که یکماه است اقامت داشته‌ایم بسمت منت فرت حرکت مینمایم

خانم گفت : دختر جان آفرین برتو که حقیقتاً دلی بس شجاع داری

جواب داد : مادر جان چه باید کرد حالا که مردها دل زن دارند لازم است که ماها بجای مردان کار بکنیم

خانم بلرزید و پرسید : آیا بپدرت کنایه میزنی

جواب داد : بله مقصودم باوست که جرئت نکرد به اینجا بیاید اما مادر جان شمارا چه‌میشود چرا رنگ از رخسار شما پریده است

گفت : چیزی نیست خیلی عطش دارم خواستم گیلاس آب را بر دارم نتوانستم

دختر گیلاس آب را بدهان خانم نگاهداشت و گفت بنوشید

خانم خواست گیلاس را بدست بگیرد
ولیش طاقت نیاورد و گیلاس را رها کرد
که بر زمین افتاد و بشکست و گفت :
نمیدانم چه حالی است در من پیدا شده الان
یك دو دقیقه است که گوئیا دستم افلیج
شده باشد

دختر هراسان ولرزان گفت : راستی
مادرجان دست شما مثل گچ سفید شده و
انگشتها درهم پیچیده مگر شمارا چه میشود
من میترسم

خانم گفت : بازویم بی‌حس شده ویك
سردی مهلکی کم کم از دست ببالا میرود
مثرم بدوران افتاده ..... آخ ... حالا حدس
میزنم که علت چیست !

این جمله اخیررا باوربادی وحشت‌افزا
بزبان آورد. گلبهار مادرش را در آغوش
کشیده بود که بخیال خود ازخطر نامعلومی
نجات دهد و مضطربانه میگفت : خدایا چه
بکنم بکه پناه ببرم

مادرش گفت : بهیچکس متوسل نشو
زیرا درد من هیچ علاجی ندارد و زهری
که در عروق من بدوران افتاده ابداً تریاق
نمی‌شناسد

گلبهار متوحشانه پرسید : زهر ؟
جواب داد : بله زهر بورژیاها مشهور
آفاق است

دختر مات ومبهوت وپریشان وسرگردان
مانده بود و متوحشانه باخود میگفت : مبادا
مادرم دیوانــه شده و عقل از سرش پرواز
کرده باشد

دراین حال خانم گفت : دستهای من
رمق ندارد تو دست در بغلم کن و صلیبی
که دارم بیرون بیاور

گلبهار اطاعت نمود و صلیب را بوی نمود
خانم گفت : درست حدس زدم این
صلیب من نیست عوض کرده اند صلیب من
این تاج خار را نداشت مسلماً دراین خارها
زهر است به آری ازاین صلیب احتراز کن

گلبهار گـفت : چگونه چنین چیزی
ممکن است مگر من خواب می‌بینم

جواب داد : نه این که می‌بینی عین
حقیقت است دخترجان گوش کن که وقت
تنگ است ومن الان میروم

گفت : مادرجان ، نگونگو ازین حرفها
نزن خدا نکند

خانم گفت : من میگویم میمیرم قبول
کن یکساعت دیگر من زنده نخواهم بود
حالا حرف مرا قطع مکن وخوب گوش
کن مطالبی را کـه بتو میگویم بسیار مهم
است .

گلبهار بسجده در افتاد بدن مادر را
درآغوش گرفت وسررا بزانوهایش گذاشت
و زار زار بگریست

خانم گفت : به آری تو دختر جوانی
هستی اما دل قوی و شجاع داری وطاقت
شنیدن آنچه میگویم خواهی آورد

گلبهار از این مقدمه بیشتر متوحش شد و
گفت : مگرچه بایدبشنوم که اینهمه اهمیت دارد
گفت : دختر جان برای گفتن این اسرار
جرئتی لازم است که فقط مرگ بمن عطا کرده

چون یقین دارم که دیگر تورا نمی بینم واز دیدنت خجالت نمی کشم لاجان این مطالب مهم را بتو میگویم

دختر گفت : مادر جان از چه خجالت بکشی تاحالادر فامیل ما کسی خجالت نکشیده است

جواب داد : گوش کن . . . . من زنی خطاکارم خدایا تواز سرتقصیر من بگذر یکروز کاری بدرت ازمنت فرت رفت وهشت روز غایب بود مردی به انجا بیامد یکشب من حالت جنونی د ر خود احساس کردم دراین حال آن مرد مرا نزد خود خواند رفتم وتسلیمش شدم

غصه سختی راه گلوی گلبهار را گرفت اما کلمهٔ برزبان نیاورد

مادر می گفت : من آنمرد را درروم دیدنم که در قصری بود خلا صه از نتیجـه آ ن بی احتیاطی دختری ا ز من متو لـد شد . . .

در اینجا مادر نگا هی بجانب گلبهار انداخت اماصورت اورا ندید زیرا سرش را روی زانوهای اومخفی کرده بود وسخنان مادن را گوش میداد وهرکلمه اش مثل آهن گداختهٔ دلش را به آتش میکشید مادررشته سخن خود پیش گرفت وگفت : اگرتا آ ن وقت زوجه معصیت کاری بودم از آ ن ببعد مادر جنایت شعاری شدم یعنی برحسب دستور آنمرد طفل بی گناهم راسر راه گذاشتم ودر ابتدای محله گتو اورا روی سکوی کلیسای ملائک واداشتم ولی بعد پشیمان شدم وهرچه جستجو کردم ازو خبری نیافتم دختر جان سخنان مرا گوش میکنی ؟

گلبهار باسر اشاره کرد و مادرهمچنان می گفت امروز من کفاره همان گناهان را می دهم نه بواسطه مر ك بلکه بواسطه آه و اسفی که دلم را افسرده و پژمرده کرده است به آتری آنطفل که خواهر تست الان زنده است من احساس می کنم بلکه تصور میکنم دررنج وعذاب است وصدمهٔ و مشقت می بیند دختر جان استدعا دارم آنچه من نتوانسته ام در باره آ ن دخترم انجام دهم توخواهری کن وانجام بده وباکمال جدیت درصدد جستجوی اوباش اورا پیدا کن و کاری بنما که خواهرت بدبخت نباشد ومادر مجهولش را نفرین ننماید ای به آتری من منتظرم که بمن قول بدهی

گلبهار سربلند کرد ونگاهی بخانم نمود وباصدائی پرهیجان گفت : ما د ر جان فرما یشات تورا اطاعت میکنم و خواهری را که الان ازوجودش آ گاه شده ام جستجو میکنم نوازش مینمایم ودوست میدارم

فروغ حظ و سرور از چشمان خانم ظاهرشد و آثار تشکر و امتنانی بی پایان در قیافه اش نمایان گردید و بزحمت زیاد توانست بگوید الهی شکر که معاف شده از جهان میروم

گلبهار می گفت : مادرجان خاطر جمع باش همان قدر که تورا دوست میدارم اورا هم دوست خواهم داشت

سپس از جای بر خـاست و لبهای

نفیفش را به پیشانی ننگین مادر زنا کارش چسبانید و با کمال مهر و محبت بوسید و مضطربانه گفت : دیگر فکر گذشته نباشید و همه را فراموش کنید

محتضر سری تکان داد و گفت : حالا ... باید که ... اسم اورا بگویم

پرسید : اسم که ؟

جواب داد : بله باید پدر طفل را بشناسی این مرد همان است که ایتالیا را غرق خون کرده ... همان است که بتوسط پسرش مرا مسموم نموده این مرد و ... بورژیا است ... پاپ است !

فریاد وحشت و دهشت از دل دختر جوان بر آمد دست مادرش را بگرفت و بشدت حرکت داد و گفت : گویا من بد شنیدم تکرار کن مگر چنین چیزی که میگوئی ممکن است ؟

اما خانم آلما ساکت و صامت مانده و با تشنج سختی قالب از روح تهی کرد گلنهار مایوسانه بزانو افتاد و درد و غم و وحشت اورا میفشرد

فصل دوازدهم —— رفائیل پسر سان زیو

در اینجا مقتضی است که خوانندگان را به خانهٔ بزرگ و قشنگی که در دامنه (پن سیو) واقع است هدایت نمائیم و آن دامنه در نزدیکی شهر روم واقع است

در اولین طبقه اطاق وسیعی داشت که نور زیادی از پنجره داخل میگردید و آنجا نقاشخانه رافائیل پسر سان زیو بود

جوانی هم که تقریباً هم سن او بود با او کمك میکرد و هردو بعجله پرده‌های نقاشی را از دیوار ها میکندند و آنها را با طناب بسته ازپنجره بکوچه می آویختند و در زیر پنجره عرابه‌ایستاده و عملهٔ پرده های‌تصویر راباز میکرد و مرتب در عرابه میگذاشت و در این عمل چنین فهمیده می شد که میخواهند بعجله از این خانه بروند و در واقع مقدمات فرار بود

درضمن اینکه مشغول اینکارها‌بودند آن دوجوان لاینقطع باهم صحبت‌میکردند‌دوست رفائیل میگفت : من باید این تصویر ها و اثاثیه را برای شما به فلورانس نقل نمایم !

جواب میداد : بله ماشیاول عزیزم‌من بفلورانس میروم و امیدوارم که در آنجا تحت حمایت استادمحترم پهروژن به آسایش زندگانی کنم و در امن و امان باشم

گفت : تا پانزده روز دیگر تمام‌این خزاین را بفلورانس‌خواهم رسانید خاطرتان مطمئن باشد

جواب داد : ماشیاول از تو تشکر

میکنم من از دوستی و محبت تو خاطر جمعم اما بگو بدانم پرده های مراید نگاران می سپاری و خودت این خدمت را انجام نمیدهی اگر از من می شنوی خودت هم با من فلورانس بیا روم شهری است مرده و بیروح ر عکس فلورانس مرکز ایتالیا است.

ماشیاول سری تکان داد و گفت :

بله من هم فلورانس را چون تو دوست می دارم و البته یك روزی نزد تو خواهم آمد که با خاطر فارغ و سری آسوده کتابی را که در نظر دارم بنویسم عجالتاً برای موضوع کتابم در اینجا موادی میبابم که در هیچ نقطه دیگر پیدا نخواهم کرد

پرسید : مقصودت چیست ؟

جواب داد : برای کتابی را که در نظر دارم بهتر از برژیاها سرمشقی ندارم آیا ممکن است مجموعه کامل تر از برژیا از قساوت قلب و شقاوت و مکر و حیله بدست آورد هیچ مستبدی میتواند مثل آنها خوف و وحشت استبداد را بمزاق ملتی بچشاند ؟

حقیقة چقدر خوشوقتم که نیت خودرا در باب خنجر زدن به برژیا انجام ندادم راست است که اگر اورا کشته بودم ایتالیا را نجات داده بودم اما رفائیل دلم میخواهد که کتابی که مینویسم خنجری برای عموم ظالمها باشد میخواهم چنان وصفی از مستبد و شاه و شاهزاده بنمایم که روح انسانیت از آنها متنفر شود و تا ابد خودرا از تحت بندگی سلاطین و شاهزادگان آسوده نمایند پس رفائیل اگر هنوز در روم میمانم برای آنست که برژیا نزدیکتر باشم و اعمال زشت و افعال رذل آن دو پیرمرد را خوب مطالعه و مشاهده نمایم

ماشیاول ساکت ماند و دستی به پیشانی مالید و گفت : رفائیل ببخش که بیجهت تورا افسرده خاطر کردم حالا که تو از همه طرف دچار خطر شده‌ای جای این صحبت ها نیست باید تورا زود روانه ساخت اما بگو بدانم در چه فکر هستی

رفائیل بر خود بلرزید و گفت : در فکر رزی تا هستم

پرسید : نانوازاده فکر میکنی راستی بگو بدانم حکمت این فرار ناگهانی چیست و چرا باین عجله از روم میروید

جواب داد : ماشیاول حالا هر دقیقه برای من قدر و قیمتی دارد . . . روزی که در فلورانس یا نقطه دیگر نزد من آمدی حکمت این فرار را خواهی دانست عجالتاً همینقدر بدان که رزی تا بخطر مهیبی دچار شده و آنچه را که در این خصوص ساحره گتو بمن گفت حقیقة مرا مبهوت و متحیر ساخت فردا هنگام طلوع صبح من و نانوازاده از شهر روم حرکت میکنیم و بطرف فلورانس روانه میشویم اما قبل از حرکت مخفیانه عروسی می کنیم و در حضور شهود محرم عقد مزاوجت را می بندیم

پرسید : عروسی در کجا واقع خواهد شد ؟ .

جواب داد : همین امشب در کلیسای ملائك که ابتدای محله گتو واقع است این

همان کلیسا است که سابقاً ساحره ناتوازاده بیچاره را از آنجا برده‌اند اینك برای ممنت و نیکوئی که خودش قائل است میخواهد درهمان کلیسا عقد شود .

پرسید : در چه ساعت ؟

گفت : قریباً دوساعت از نصف شب گذشته همینکه تشریفات عقد به پایان رسید بنده باهم ازشهر روم بیرون میرویم و در جاده ولوزانس هرجا که تو معین کنی میائیم و در کالسکهٔ که برای ما حاضر کرده‌ای می‌نشینیم و میرویم

گفت : خاطرت جمع باشد خودم کالسکهٔ محکم و اسبانی تندرو تهیه میکنم و ازاین جهت خیال شمارا آسوده میگذارم راستی بگو ببینم اگر پول لازم داری پنجاه لیره موجود دارم تقدیم میکنم

جواب داد : نه هیچ احتیاجی ندارم وبحاله متمول هستم زیرا قیمت تصویر مریم را بحواله پاپ ازخزانه دار وصول کرده‌ام کار بار بیچی انجام گرفته بود آن هر دو رفیق از عمارت پائین آمدند و یکدیگر را وداع گفتند ماتاول چنانکه موعود بود قرار داد که نمت را درمجلس عقد بندان حضور بهم رساند و شاهد مزاوجت او با ناتوازاده باشد .

رفائیل به کلیسای ملائك رفت و هرچه درچمن چشم انداخت کشیشی نیافت چون خواست بمحراب برود زاهدی دید که از آنجا بیرون می‌آید وشنل برسر افکنده‌است رفائیل بوی نزدیك شد و گفت : پدر روحانی آیا میدانید کشیش این کلیسا کجا منزل دارد .

زاهد نگاه سریعی بجوان افکند واز دیدن او بسیار متعجب شد ولیکن از خود جلوگیری کرد و جواب داد : آن کشیش مقدس ناخوش وبن قایم‌مقام او هستم اگر حاجتی دارید برآورم

نقاش جوان بعدازفی‌الجمله تأملی گفت : مقصود عقد مزاوجت است

جواب داد : بسیارخوب چه باید کرد

گفت : این عروسی برحسب هوس عروسی بی‌سروصدا خواهد بود و او مایل است که امشب عقد بسته شود .

پرسید : داماد شما هستید ؟

گفت : بله پدر محترم

سئوال کرد : عروس کیست ؟

جواب داد : حالا چه‌ضرورت دارد ؟ در موقع عروسی خواهید دانست

گفت : فرزند بسیار خوب اینکه میخواهید عروسی شبانه انجام بگیرد مانا مقصودتان این است که کار محرمانه بگذرد اگرچنین است ازمن پنهان مدارید قلب من صندوقچه اسرار است .

جواب داد : بله پدر محترم صدق مطلب این است که عروسی باید خیلی سری و محرمانه باشد

گفت : بسیارخوب مایك نماز یکساعت بعداز نصف شب داریم یکی‌هم دوساعت بعداز نصف شب

جواب‌داد : من نماز دویمی را مناسب

می دانم .

پرسید : چه عیبی دارد عقد بسته شود

گفت : همین امشب عیبی که در آن تصور نمی فرمائید

جواب داد : ابداً عیبی ندارد امشب درساعت دو با عروس وشاهدها حاضرباشید تا من عقد مزاوجت شمارا جاری سازم

رفائیل از زاهد تشکر کرد وازکلیسا بیرون رفت اما کشیش بایستاد تا او بکلی ناپدید شد آنوقت بمحراب رفت و درآنجا زاهد پیری مشغول تدارك تشریفات نماز بود کشیش اورا خطاب نمود و گفت :

برادر دینی زود بطرف منزل خود برو

زاهد سر برداشت و نگاهی متعجبانه بوی نمود و کشیش مجدداً گفت تو ناخوش هستی باید بمنزل بروی .

آن شخص باتعجب تمام پرسید : و گفت من ناخوشم ؟ آقای کارکونیو من چگونه ناخوشم ؟

کشیش با آهنگی آمرانه گفت : بله فقط تا فردا صبح ناخوش هستی

زاهد تعظیمی غرا بنمود و گفت :

آقای کارکونیو اوامر مبارك هرچه باشد بموقع اجرا خواهد رسید

کارکونیو گفت : تا فردا منزل بمان و ناخوش باش صبح زود ضرر ندارد که به کلیسا بیائی

زاهد آهی کشید و دسته کلید را به کارکونیو داد وازکلیسا بیرون رفت کارکونیو نیز فوراً درهارا ببست وراه قصر واتیکان

را پیش گرفت

❊❊❊

شبگردان و عسسان داخل محله گذر نمیشدند ولی ازاطراف محله فریاد میکشیدند ساکنین شهر یکساعت ازنصف شب گذشته باستراحت بخوابید

رفائیل باالمردش نانوازاده هردو در اطاق ساحره بودند

نانوازاده درآغوش ساحره افتاده بود واشك میریخت ومیگفت مادرجان توهم بما بیا هنوزوقت نگذشته است

ساحره با عزمی جزم می گفت : نه دختر جان من باید بمانم وبعدازین بشماملحق خواهم شد اما حالا کارمن هنوز تمام نشده وتکالیفی دارم که باید انجام بدهم اگر غیرازین بکنم هیچ عدالتی در عالم موجود نخواهد بود

این کلمات را چنان متین و مستحکم بیان میکرد که تهدید و تخویف بنظر می آمد . .

رفائیل این نکته را در یافت ودرخاطر اندیشید که آیا این تهدیدات نسبت به که عنوان میشود وبالاخره باصدائی مشوش گفت شماهرطور میل دارید رفتار بکنید ولی بدانید که مفارقت شما سعادت رژی تا را تیره و تار خواهد ساخت وچون عزم جزم کردید وبما ملحق شدید بجای یك دختر دوفرزند خواهید داشت که زندگانی را برشما شیرین میکنند ومشقت وریاضتها را که در این محله

ویران کشیده اند از خاطر شما محو می نمایند .

نانوازاده می گفت : من چگونه دور از او زندگانی کنم ؟

ساحره آهی کشید و گفت : فرزندانم موقع رسیده است معطل نشوید و رو به راه نهید .

رفائیل گفت : فراموش نکنید که بمن وعده کرده اید که پدر رزی تا را بگوئید و خطری که اورا تهدید می کند بیان نمائید .

جواب داد : فراموش نمی کنم و چون موقع برسد پدر اورا معرفی می کنم عجالة همدیگر را دوست بدارید ومخصوصاً هرچه زودتر بتوانید ازرُوم فرار کنید

رفائیل گفت : کالسکه پستی الان منتظر ما است دو سه روز دیگر وارد فلورانس میشویم .

ساحره گفت : هر وقت بدانجا وارد شدید من نفس راحت میکشم عجالة بروید که وقت رسیده است

سپس رزی تا را چون جان شیرین در آغوش کشید وبعداز مراسم وداع اشك ریزان باطاق مجاور که منزل نانوازاده بود شتافت ودر آنجا یکه وتنها سر بزانوی غم گرفت و گفت : دیگر تمام شد جان جانانم رفت روح روانم پرواز کرد آنچه مایه حظ وسرور این زندگانی تیره وتار بود معدوم شد از این ببعد باید درظلمت صرف زندگانی کنم زیراکه موقع انتقام رسیده است .

رفائیل ورزی تا بسرعت تمام بکلیسای ملائك روان شدند وچون بصحن کلیسا رسیدند دوساعت ازنصف شب گذشته بود درمحراب دو شمع میسوخت وعده از جوانان که رفقای ماشیاول ورفائیل بودند درآنجا حضور داشتند طولی نکشید که دری بازشد و کشیشی بهمراهی طفل سرود خوانی داخل گردید

سکوت صرف همه جارا فرا گرفته بود رزی تا از آن منظره بلرزید ولیکن از فشار بازوی رفائیل او را مطمئن و خاطر جمع ساخت

دعا خوانده شد وانگشتر های عروس وداماد ردو بدل گردید پس از آن ماشیاول برفائیل نزدیك شد و گفت : کالسکه در بیرون دروازه فلورانس منتظر است من میروم که قبلادروازه رابازکنم شماهم تعجیل کنید وزود حرکت نمائید

رفائیل ونانوازاده ازکلیسا بیرون آمدند سه نفر آشنایان که برای شهادت آمده بودند بعروس وداماد تبریك گفتند و هریك پی کارخود رفتند

عروس و داماد تنها بطرف دروازه فلورانس عازم گردیدند و ازکوچه باریك پرپیچ وخمی شتابان روان بودند

ناگهان ازجلو وعقب وچپ و راست آنها تقریباً ده یا نزده هیکل مهیب نمودار شدند واز همه‌طرف آنهارا احاطه نمودند رفائیل خنجرازکمر بکشید ورزی تا فریادی پروحشت از جگربر آورد

نقاش جوان بدون اینکه کلمهٔ بر زبان آورده معشوقه را دربغل گرفت وخنجر برهنه بدست راست داشت ومصمم بود که از میان آن هیاکل زدوخورد کنان بیرون رود اما هنوز دوسه قدمی دور تر نرفته بود که ناگهان ازعقب ضربت شدیدی برسرش خورد و از پای درآمد وروی زمین درغلطید.

بیچاره صدائی دلخراش شنید وازهوش رفت.

❀❀❀❀

چون رفائیل بهوش آمد هنوز شب بود واز وسط عمارت سردر هم ستاره‌های آسمان رامی دید.

اول فکرش متوجه معشوقه بود وبانالهٔ حزین اورا صدا نمود وبا دست اطراف و اکناف را تجسس کرد ولی هرجا دست‌مالید جز سنگ فرش کوچه چیزی نیافت آنوقت وحشت واضطراب قوتی باوبخشید وبزحمت زیاد توانست سرزانو بایستد

بازهرچه باطرافش نگریست و نام رزی تازا فریاد کرد نتیجه حاصل ننمود و دانست که معشوقه اش‌را ربوده اند

رفائیل ابداً فریادی نکشید و ناله از دل برنیاورد زیرا یک امیدی برای او باقی مانده بود واو خبر دادن ساحره بود زیرا تصور میکرد که ساحره سبب مطالب میداند وآنهائیکه در بارهٔ رزی نا ذی نفع هستند می شناسد بهمین دلیل خطر بزرگی برای رزی تا پیش بینی کرده و سفارش نموده بود که فوراً از رم فرار نمایند.

چون سرش از ضربت پشت شمشیر گیج بود لنگان لنگان بطرف محله گتو روان شد و بخانهٔ مخروبهٔ ساحره رفت

چراغی در گوشه‌اطاق میسوخت در روشنائی آن رفائیل در صندوق را بازدید و جعبه های مختلفه در وسط اطاق پراکنده بود

رفائیل با صدائی مضطرب ساحره را بنامید و هرچه صداکرد جوابی نشنیدسپس متوحشانه بجانب اطاق تانوا زاده شتافت و آنجارا همخالی‌وخلوت یافت آنوقت فریادی دشنام آمیز از دل بر آورد و دانست که ساحره معدوم شده است

فصل سیزدهم — جاده اپین

همان شبی که عروسی مخفی رفائیل و رزیتا صورت گرفت شوالیه راگاستن هم که هنوز در مهمانخانه زانوس مهوش‌منزل داشت از اطاق خود بیرون آمد

پس ازهنگامه که کم‌مانده بودراگاستن را بجرم قتل فرانسوا برژیا مفت و مسلم

بجهان دیگر فرستد شزار باو تکلیف کرد
منزل خودرا در قصر فرشته مقدس قرار
دهد و اطاقی برای خود انتخاب نماید ولیکن
با واسطه ابراز جرئت و شجاعت و با واسطه
حفظ آزادی و استقلال خود از قبول این مرحمت
اجتناب ورزید و بهمینحاله راوس مهوش
قناعت نموده و اعتذار خود را بدین بیان عنوان
کرده : اعلیحضرتا ! در این قفس بهشت
آسائی که برای من معین میفرمائید قطعاً
خفه خواهم شد من بهمین عادت بی سروسامانی
و ولگردیهای ایام جوانی را از سر بدر
نکرده ام دلم میخواهد که شبها را بهوا و هوس
خود گردش کنم و هر ساعت میل دارم
بخانه مراجعت نمایم متأسفانه درهای قصر
سه ساعت از غروب گذشته بسته و مقفل
می شود و مرا از آزادی خود محروم
می نماید

شزار دیگر اصراری نکرد و بیقیدی
آن دلاور را تحسین نمود چنانکه درموقع بلوای
عوام بی باکی و تهور او را تمجید و تبریک
گفته بود

شوالیه مدتها در کوچه‌های ظلمانی و
خلوت سر گردان و بخیال دل گردش و
تفریح مینمود تا رفته رفته بابتدای جاده آپین رسید
جاده مزبور از وسط قبرستان میگذشت
و سنگ های مقبره درطرفین در اثر مهتاب
نمایان بود

شوالیه باخود می گفت : ازطرف چپ
قبر بیست وسومی را بشمارم و بجای اسم
شب مقلوب تارئین کلمه « روما » را بر
زبان رانم خدا کند که این لفظ برای من
میمنت داشته باشد

پس شروع بشماش نمود ودر ضمن
خیال میکرد که این سومین دفعه ایست که
بزیارت کلبهار مشرف میشود و از دیدار
جمالش دل و روح را مسرور میسازد و وقتی
که بقبر بیست و سیم رسید قلبش بشدت
می کوبید

یك بار دور قبر گردید و ابداً کسی
را ندید و با خود اندیشید که شاید خیلی
زود آمده ام یا در آمدن تاخیر نموده ام
در آن لحظه از زیر سایه بلوط زاری
صدائی گفت : روما

شوالیه از شادی مرتعش شد و جواب
داد : آمور

فوراً مردی از پشت بوته ها بیرون آمد
و بدون اینکه کلمه ادا کند سنگ قبر را
بر کنار کرد و خود عقب تر ایستاد که راگاستن را
راه عبور باز باشد

راگاستن سرخم کرد و پله کانی از سنگ
دید که باعماق زمین فرو میرفت سپس بلا
تامل از آن سرازیر شد در انتهای پله راه
روی بود که بنور ضعیفی منتهی میشد شوالیه
بجانب آن نور روانه گردید

چون آن فاصله را پیمود تالار وسیعی
دید که در اطرافش راه رو هائی بود شبیه
بهمان که عبور کرده بود ودانست که آنجا
دخمه (۱) است

---

(۱) — این دخمه ها در بسیاری
از شهر ها من جمله روم اهمیتی داشته و
اساساً مدفن اموات بوده ودر مواقع جنگهای
مذهبی به عیسویان خدمات شایان نموده و
آنان را در امن و امان گذاشته است .

شوالیه نگاهی باطراف خود نمود دور آن تالار بدور صندوقی گذاشته بودند وعده آنها به بیست عدد میرسید و روی هریك مردی نشسته بود یکنفر از آنها اشاره باو نموده و صندلی را که خالی بود نشان داد راگاستن بنشست وبانتظار بماند

یك ربع ساعت بسکوت عمیقی بگذشت هرچند راگاستن ازابهت ورسمیت فوق العاده آن مجلس بی تزلزل نبود معذالك بیکار ننشست و بمطالعه ومداقه به قیافه‌های حاضرین مشغول گشت

اغلب آنها جوان بودند و از سیمای آنها علائم نژادایتالیائی که امتزاجی ازلطافت وخشونت است نمایان میگردید و آثار وقار و متانت و عزم جزم از ناصیه آنان آشکار بود

راگاستن نتیجه مطالعات خودرا به بیان ذیل خلاصه نمود وباخود گفت : حقیقة مرد اینها هستند که اینجا نشسته‌اند اگر چنانکه تصور می کنم واقعاً برضد کسی اقدام میکنند وای بر احوال آنکس . . . . آیا بر ضد که اقدام میکنند ؟ او کجا است ؟ در این مجلس مهیب چه کاره است برای من چه‌شغلی معین کرده است ؟ من بیچاره‌ماجرا جورا به بین که طالعم به کجا میکشاند وبچه مقامات بلند میرساند

درآن حال صدای خش‌خش لباس و اثر پائی شنیده میشد و تمام سرها برادروی که راگاستن آمده‌بود متوجه گردید شوالیه نظر سریعی بچهره هاافکند وحالت بیصبری زیادی در همه ملاحظه نمودو براستی که داشت آن‌حالت‌را نیز بعشق و محبت آمیخته یافت

خلاصه زنی در هلال درگاه نمایان‌شد راگاستن حدس‌زد که گلبهار است امارخسارش را زیر حجاب سیاهی مستور داشته و لباس سیاه در بر کرده بود

چون حاضرین علامت عزاداری تازه‌رادروی مشاهده‌نمودندبتعجب وحیرت افتادند وهمهمه‌در میان آنها درپیچید همه ازجای برخاستند ودور اورا بگرفتند و او همچنان سر را بدیوار تکیه داد وبدرد وغم طاقت فرسائی مبتلابود یکی از اصحاب که ریش خاکستری‌داشت بوی نزدیك شد ودستش بگرفت و گفت : به آتری عزیز این لباس‌ های عزا چیست بگوئید بدانیم مگرچه حادثه‌غم انگیزی بشما رخ نموده

آنوقت گلبهار نقاب از چهره برداشت و گفت : شاهزاده‌ها،فردی حادثه‌غم انگیزی بمن روی نموده که بزرگترین داغی بردلم نهاده است از خود تعجب دارم که چگونه بعدازاین داغ دل زنده بماندم

از شنیدن این کلمات همه در بهت‌و حیرت شدند وساکت وصامت ماندندوگلبهار بعدازتأملی گفت : افسوس که مادرم برحمت خدا رفت

یکی دو نفر متعجبانه و متوحشانه فریاد بر آوردند و پرسیدند : خانم آلما وفات کرد

جواب‌داد : بله‌مقتول شدمسموم گردید ای آقایان و خوانین‌غارت شده شاهزادگان

گذرانی رسیده باز هم کافی نیست باز هم باید منظره سفاکی و جنایت کاری ببینم چه بسیار نفوس که بعشق آزادی ایتالی شهید شدند چه بسیار اعیان و اشراف برای مدافعه ملك و مالشان ازدم تیغ بیدریغ گذشتند حالیه هم مادر من شاید فقط بواسطه اینکه مادر من بوده از جهان رفته است دستی که این بی نوایان را بخاك هلاك می اندازد همان دستی است که هرگز خسته نمیشود و از خون ریختن بیزار نمیگردد احکام این قتلها و سفاکیها همه را پاپ صادر میکند و ببری که با کمال سبعیت آنها را اجرا می نماید پسر او سزار برژیا است

هوالیه راگاستی رنگش کبود شد و باخود گفت : پسر ادبرژیا ؟ همانکه مرا فرمانده یك فوج کرده و حمایت و مرحمتش را بـه هیچ وجـه از من دریغ ننموده همانکه من باید با او بجنك بروم !

از نام برژیا لرزشی درمیان جمعیت افتاد صدائی از هیچ یك بیرون نیامد و در چهره ها همه اثر کینه بی رحمانهٔ ظاهر گردید

آنوقت پرنس مان فردی جواب داد : فرزندم بشاتری بگذارید شما را فرزند خود خطاب کنم زیرا پدرتان عملا بمقامی را که باید احراز کند نرسیده است فرزنـدم من بـرای تسلیت شما زبانم عاجز از بیان است نمیدانم چه کلماتی بگویـم تا باعث تسکین داغ دل خونین شما باشد ـ گستاخی وجسارت برژیا خاطر خانم آلما هم اثر کرد وداغ آن بیچاره بردل شما ماند حقیقة جای بسی تاسف است

اما من فقط یك خبر درعالم سراغ دارم که ازین درد ورنج شمارا تسلیت میدهد و آن یك انقلام درخشانی است که عنقریب نصیب ما خواهدشد دوستان ما که همه دراین میهمانگاه آخری حضور دارند خبرهای خوب آورده اند مثلا اهـالی رمسانی بشورش افتاده اند در فلورانس هم اقتدار برژیاها متزلزل گردیده . . . . ایالات اطراف همه جـا مستعد بلوا وشورش هستند و بیك جرقه مشتعل میشوند

به آنری اشك ازچهره دلفریبش پاك کرد گفتی بخودی خود نقابی از بی باکی و شجاعت ازصورتش آویخته شد و گفت : آقایان عزیز غم ودردی که درمن می بینید ابداً از حدت و جدیت من نکاسته وهرچند ایـن مصیبت برای من مالایطاق بوده معذلك بهیچ وجه از کینه من چیزی نکاهیده است تاکنون منت فرت یك بار به هجوم وغلبه روم مقاومت کرده واین مرتبه ازآنجا است که نور آزادی بهمه جا تابش خـواهد نمود بنابر این قوای خود را تماماً باید درمنت فرت جمع آوری نمائیم و میعاد گاه دفعه آتیه هم در همانجا خواهد بود حالا هرکس نقشه بهتری دارد بیان نماید .

حضار همه باتفاق صدا بر آوردند : منت فرت همه برای منت فرت حاضریم

سپس گلبهار گفت : پس فعلاً از یکدیگر جدا خواهیم شد ولی قبل از مفارقت تکلیفی دارم که باید آنرا انجام بدهم و آن معرفی این جوان است که تازه میان ما وارد شده است

پرنس مان فردی گفت : ما دیدیم که جوان وارد شد ولیکن چون اسم شب را شما تنها میتوانستید باو بدهید هیچکدام ایرادی نکردیم

گلبهار دست راگاستن را گرفت و گفت : این جوان آقای شوالیه راگاستن است که شمشیری پاك و دلی تابناك دارد اگر بخواهید بدانید چه درجه اعتماد نسبت بوی دارم میگویم از خشم وغضب برژیا ها نترسیده و مرا ازشر جاسوسان آنها نجات داده است

صدای تحسین وتمجید ازهمه برخاست مان فردی باو دست داد و گفت : شوالیه قدوم شما میان ما مبارك و میمون خواهد بود .

اما راگاستن دست شاهزاده را نگرفت و سررا بسینه افکند و در غم جان گذاری فرو رفت حاضرین مجلس ازین حالت در نهایت بهت و حیرت بودند ودرآن سکوت وحشت افزا کلمات تهدید آمیز و بی‌اعتمادی گوشزد میگردید گلبهار قدمی چند بقهقرا برفت و رنك از رویش بپرید وبا اشاره چشم ازشوالیه استنطاق مینمود

بالاخره جوان سر برداشت وباطمینانی مردانه نظری بدور مجلس افکند وبعد چشم را بگلبهار خیره ساخت و گفت : خانم و شما ای آقایان بدانید کـه یك سوء تفاهم مهیبی در ما حاصل شده من درست حقیقت مطلب را بیان میکنم و میگویم که من از روز ورود بروم جزء دستگاه عالیجناب سزار برژیا هستم

پرنس مان فردی ناله از دل بر آورد وگفت : اینها خیانت کاری است و در این ضمن چندین برق خنجر در آن محوطه طلوع کرد

راگاستن باکمال نخوت و مناعت گفت : آقایان اشتباه نکنید که خیانت نیست وفقط سوء تفاهم است و من هم بهیچوجه در آن مسئولیتی ندارم درهر موقع دیگر برای این دشنامی که گفته اید ممکن است جان خودتان را از دست بدهید اما نظر باینکه پیر مرد هستید وتشویش واضطرابی دارید ومخصوصاً ببعضی ملاحظات که تذکار آنها لازم نیست من از خون شما میگذرم و شما را عفو می کنم .

پرنس گفت : شما مرا می‌بخشید ؟ عجب صحبتهای غریبی‌است تاکنون شاهزادگان مان فره‌دی ازین سخنان نشنیده اند

راگاستن گفت : بله آقا من حق دارم ازین سخنان بگویم زیرا که شما بمن بواسطه یك تهمت غلطی توهین کردید و اگر شاه یاامپراطور وحتی پاپ می‌بودید بازمن بیچاره وبی سرو سامان خودم را از شما بزرگتر میدانستم زیرا بدشنیده بودم و خودرا محق به بد گفتن می دانستم .

راگاستن چنان متین وملایم بیان کرد که حضار همه بابصیرتی که درمرد شناسی داشتند ازمراتب نجابت ومردانگی وبزرگواری او مفتون شدند گلبهار درکنجی ایستاده بود واین واقعه را باتشویش وهراس میدید و هیچ نمیدانست برای چـه قلبش بضربان

افتاده است

شاهزاده لبها را بگزید و گفت : حالا مقصود را بیان کنید

راگاستن رو به کلهار نمود و گفت : خانم روزی که من سعادت ملاقات شما نایل کنم و آن زاهد را از شما دور نمودم هیچ دوست و دشمن شما را نمی شناختم و اگرهم محض استخلاص شما جان خود را درمعرض هلاکت افکنده و باعث عداوت برژیا هستم ابداً از قضیه مسبوق نبودم و نمی دانستم که پای برژیا در میان است و بر فرض هم میدانستم جان دادن خود و نجات شمارا شرافت بزرگی می شمردم و تصور میکنم هرکس بجای من بود جز این اقدامی نمی نمود در هر حال چون نمی دانستم که سزار دراین میانه هست لهذا لایق مدح وستایشی که از من فرمودید نیستم بعلاوه من آدمی هستم فقیر و بیکس و کار و مخصوصا بایتالیا آمده ام که جزء خدمه عالیجناب سزاربرژیا باشم .

پان فره دی پرسید اگر هنوز قولی نداده اید ...

شوالیه سخنش راقطع کرده و گفت : من قول داده ام و اینك در خدمتش هستم و لطفی را که او در باره من مبذول می دارد فوق آمال و آرزوی من است وبنابر این باهرعیبی که باو نسبت بدهید اومرا چنان رهین امتنان وتشکر خود ساخته است که تاخودم او را در کار نه بینم هیچگونه حکمی درباره او نخواهم کرد .

رسیدند پس برای چه اینجا آمدید

جواب داد : من بحرمت قسم یاد می کنم که چون بدینجا آمدم هیچ نمیدانستم که دشمنان برژیارا ملاقات خواهم کرد

آنوقت کلهار قدمی پیش گذاشت و گفت : آقایان عزیز شوالیه حق دارد و فقط برحسب سوء تفاهمی بدینجا آمده است که فقط مسؤل آن من هستم حالا آقای شوالیه شما مختارید که ازین جا بیرون بروید و همینکه قول بدهید که این مجلس را افشاء نکنید برای ما کافی است .

راگاستن رنك از رویش پرواز کرد ومفارقت خودرا باکمبه دلش حس نمود و باصدائی محزون جواب داد : خانم شمارا هم عفو می کنم شماازمن قول می خواهید تا اسراری که فقط اتفاقا بمن افشاء کرده بجائی را نگویم از همین مسئله میتوان فرض کرد که شما مرا قابل خیانت کاری دانسته اید واگر قول ندهم بمن اعتماد ندارید معذلك حالا که قول میخواهید بسیار خوب من هم قول میدهم

ازوضع سادگی وصداقت وغرورنجابتی که در آن لحظه از چشمان شوالیه می درخشید اصحاب همه مبهوت ومتعجب بودند ودر مقابل این همه بزرگواری و مردانگی همه سرتعظیم فرود آوردند

راگاستن باغمی دردناك احترامات آن جمع بیباك را پذیرفت و سلامی متواضعانه نمود وباوقار وطمأنینه از همان راهی که آمده بود روان شد

گلبهای دورشدن اورا تماشا میکرد و چون ذرعزوفش منجمد شده بود وچنان به نظرش آمدکه داغ مرگ مادر در دلش تازه شده آرزو میکرد که خودرا پیش مادر به بیند سردر دامنش گذارد وبافراغت خاطر گریه کند چه تاآنوقت باکمال شجاعت جلو اشك خودرا می گرفت درصورتیکه آن اشك چشمانش را چون سرب گداخته می سوزانید .

فصل چهاردهم —— روح معذب

راگاسین چون ازآن پله کان به سطح زمین رسید چنان رنگش پریده بودکه گوئیا حقیقة مردهٔ ازقبر سر در آورده است چه کیفیت تازه در زندکانی خود احساس میکرد آثار یأسی دردل خود مشاهده مینمود از طرف دیگر فی الجمله علائم شادی وشعفی ازچهره اش نمایان بود وخود را قابل کارهای عمده میدانست ومتأسفانه آن قابلیت را از خودسلب کرده بود

آهسته آهسته ازمیان دوصف قبر قدم میزد وبرچگونگی احوال خود می اندیشید وافکارش را باعبارات مقطع بدین طریق بیان می نمود : سابقاً هروقت اتفاق می افتاد که از مشاهده زنی قلبم میکوبید باخود می گفتم که عاشق شده ام واو را دوست میدارم وبعد درمیکدهٔ نزاعی پیش می آمد وجنك تن بتنی میکردم وآن زن را بکلی فراموش میکردم آنوقت ها من آزاد بودم عجب کلمهٔ خوبیست عجب مستی دلفریبی از این لفظ آزادی احساس میشود شخص برود بیاید بمیل خود بدود هرآسمانی را بشناسد بهر خورشیدی نظر اندازد دوستان ومحرمان خودرا گردش های طولانی بدهد درختها با شاخهای خود اورا سلام کنند باران وتگرك لباسش را شلاق بزنند باد وکولاك پراز کلاهش بربایند حقیقة عجب لذتی دارد - آزادهیچ علاقهٔ به زمین وکوچه وخانه ندارد آزاد در جهان گردی مختار است وحظش آنست که همه جا را منزل خود میداند .

لحظه ساکت بماند دستی بر پیشانی بمالید و با خشم و غضب گفت : من ازچه وحشت دارم مگرچه سکته بازادی من وارد آمده مگر امروز مثل دیروز نیستم مگر آزادی ندارم که مرا مانع میشود که باین برژیای ملعون خدا نگهدار بگویم و از این ایتالیا بیرون روم که مانع است که فردا کاپیتان را زین کنم و بیابان گردی سابق را پیش گیرم که جرئت دارد که مرا ازاین خیال ممانعت کند

نوازان ابنای گلبهار در حوالیش گذشت
و در همان لباس سیاهی که اورا دیده بود
خیالش در نظرش جلوه‌گر گشت و اورا
چنان گریان و نالان میدید که دلش میسوخت
و حاضر بود که برای هر قطره اشکش یك
گیلاس از خون خودش بدهد و گریه اورا
که دید آنوقت دانست که این خیال ازو
دست بردار نیست و دیگر از او مفارقت
نخواهد نمود، چون مجدداً دست به پیشانی
سوزان برد احساس کرد که انگشتش تر شد
چه بیچاره راگاستن گریه میکرد

این اشك وحشتی حقیقی باو عارض
ساخت و گفت : عجب معلوم میشود من
منقلب شده‌ام دیگر کاراز حد خود گذشته
است و من عاشق شده‌ام بدبختی اینجاست که
دلم گرفتار شده . . . . اما باید دانست
که هر دردی را درمانی است و هر غمی
را پایانی . . . بعلاوه‌از گلبهار چه میتوانم
امیدوار باشم در صورتیکه اطرافش گروهی
از اعیان و اشراف بخدمتش کمر بسته اند
و هریك اقلا والی یك مملکت هستند و
کمترین آنها بیك فوج چون من بیسر و پا
فرمانفرمائی میکنند مابین آن گروه اشخاصی
را دیدم همه جوان زیبا و متمول و یقین
دارم که نسبت باو عشق میورزند و اورا
از جان و دل دوست دارند پس من بیچاره
در این میانه چه از دستم بر می آید ای
شوالیه راه خود پیش گیر و همینکه روز
بود بسراز برژیا جدا نگهدار بگو و
برو . . . .

ناگهان خیال جدیدی بخیالاتش افزوده
شد واورا مرتعش ساخت و گفت : چگونه
ترك اورا بنمایم در صورتیکه نزد اودولت
و مکنتم تامین خواهد شد از حالا بمن رتبه
فرماندهی داده و راهی برایم باز کرده است
بهر نوع افتخار و شرافتی دست رس دارم
و میتوانم بمقامات عالیه نائل شوم سالهای
سال من در آرزوها فکر و خیال میکردم
و هرگز امید آن نداشتم که باین سهولت
بچنین مقامی برسم و حالا که رسیده‌ام چرا
دست بردارم برای چه؟ علت چیست؟

و خود جواب این نکته را باخطی و
سروری تلخ و غم انگیز باز گفت محض
خاطر اوباید از رتبه فرماندهی دست برداشت
ازدولت وشوکت و شرافت صرف نظر کرد
باید برژیا هارا ترك کرد برای اینکه برژیاها
دشمنان آلماها هستند از سزاری که مرا
بچنین مقام ارجمندی رسانیده باید فرار کرد
برای اینکه سزار مادر گلبهار را مسموم
نموده است بله اگر بخواهم روح معذب
خودم را خلاص کنم باید چنان کنم که
گفتم ... ای راگاستن شمشیرت را محکم
برکمرت ببند و مهر و علاقه ات را بجائی
دیگر ببر و منتظر مرك تاریك گمنامی باش
تا بعداز این دیوانگی نکنی و عشق بدل
خود راه ندهی ! ...

فصل پانزدهم — ارتباط

راگاستن داخل شهر روم شد وبطرف مهمانخانهٔ ژانوس مهوش روانه گردید ناگهان در تاریکی پایش بچیزی خورد که وسط کوچه افتاده بود پس خم شد وباخود گفت : این چیست ؟ . . . آدم است . . . شاید مست باشد ؟ ... یا زخم خورده باشد ؟ .. آهای برخیز بیدار شو

چون ازو حرکتی ندید بیشتر خم شد وزیادتر اورا تکان داد ولیکن از آن افتاده بهیچوجه حرکتی ظاهر نگردید و او باخود گفت : بیچاره حالش خیلی منقلب شده است اما یقین دارم زخم نخورده والا دستم بخون آلوده میشد .

درروشنائی قلیل ماه راگاستن مشاهده کرد که او جوانی است که زلفهای مجعدش حلقه حلقه برشانه‌اش ریخته جبینی بسیار وسیع و نیکو دارد وهیچ آسیبی بوجودش وارد نیامده بلکه فقط در حالت بیهوشی است و قلبش مرتب و منظم در ضربان است

سپس نگاهی باطراف نمود وجز بیست قدم فاصله بمهمانخانه ژانوس مهوش ندید آنوقت آن افتاده را از زمین بلند کرد و روی شانه گذاشت وباخود برد .

شوالیه لگد محکم بدر مهمانخانه کوبید و بارتولومو سراسیمه پشت در آمد و متوحشانه در را باز کرد و با ذکر ادعیه و توسل بارواح مقدسه راگاستن را کمک نمود و آن جوان بیهوش را باطاق شوالیه رسانید :

جوان را روی تختخواب گذاشتند و هردو به پرستاریش همت گماشتند و آب سرد بشقیقه هایش زدند در ضمن عملیات بارتولومو می گفت : شاید مرده باشد !.. آقا من این جوان را می شناختم ... اغلب باروفقایش بمهمان خانهٔ من آمده وشراب ها نوشیده است ... این جوان نقاش است اسمش رفائیل و پسر سان زیو است

اما شوالیه ازین نام مشهور اطلاعی نداشت و لهذا وقعی به پرچانگی میزبان نمی گذاشت و همچنان به پرستاری مشغول بود .

ناگهان رفائیل چشم باز کرد وبهوش آمد راگاستن پرسید : آیاحال شما بهتر است

جواب داد : خیلی تشکر میکنم حالم خیلی بهتر است استدعا میکنم بگوئید بدانم شما کیستید ؟

گفت : اسم من شوالیه راگاستن واهل شمشیرم

رفائیل گفت : من‌هم رفائیل سان زیو هستم و حرفه ام نقاشی است از توجهات شما خیلی ممنونم امابفرمائید مرا که بدینجا

آورده است

جواب داد : من خودم شمارا بدینجا آوردم زیرا شما مدهوش در کوچه افتاده بودید واینرا از حالتی در شما مشاهده نمیشد

رفائیل دست به پیشانی گذاشت وآهی سرد از دل پردرد بر آورده و گفت : چه خواب وحشت انگیزی ! چه خیال طاقت فرسائی !

راگاستن یك نوع رأفت ومحبتی در او مینگریست و خیلی مشتاق بود بداند چرا او در کوچه بیهوش بوده است وخیلی مایل بود که بتواند مساعدت و معاضدتی درباره او بکند چه از حالت آن جوان احساس میکرد که غم و غصه فوق العاده باو نصیب شده است لهذا برفائیل گفت : من از چهره شما استنباط میکنم که بواسطه صدمه وزحمت مهمی در کوچه افتاده بودید چون ممکن است اقلا تاچند ساعت دیگر قوه و نفوذی درمن باشد میتوانم همه طور خود را بخدمت گذاری شما حاضر نمایم و از تسکین غم وغصه که از قیافه شمانمودار است خورسند وخوشبخت بشوم راست است که من شمارا نمی شناسم ولی سیمای شما در من محبت زائد الوصفی تولید ساخته و مرا مفتون نموده است

رفائیل از اثر محبت او گوئیا غم وغصه را فراموش کرد وبایك دوستی صمیمانه گفت : بله دل بمن گواهی میدهد که شما دوست من هستید ومن میتوانم همه نوع بشما اعتماد واطمینان داشته باشم

پس هردو بیك حرکت دست پیش بردند و دوستی ومحبت خود را درفشردن دست رسمیت دادند سوالیه گفت : حالا که مرا از راه لطف دوست خود میخوانید بفرمائید بدانم ازچه جهت باید درخدمتگذاری کمر ببندم

رفائیل در حالتی بود که اظهار راز دل باعث تسلی و تسکین غم و غصه میشود و بنابراین بدون تردید و تأمل گفت : در روی زمین بدبخت تر از من نخواهید یافت هرچند از بدبختی خود بنالم باز بیان حقیقت را ننموده ام

راگاستن تبسمی نمود ولی قلباً محزون شد زیرا خود را ازو بدبخت تر میدانست و بالاخره پرسید : گوئیا بدبختی شما ازین بابت است که کسی را دوست میدارید واو شمارا دوست نمیدارد

رفائیل سری تکان داد و گفت : من کسی را دوست میدارم که بسیار مرادوست میدارد اما بدبختی من بیش ازاین است که فرمودید درصورتیکه ازناله صدای شما میفهمم که شماهم بدرد عشقی مبتلا هستید .

راگاستن گفت : از من حرف نزنید من بیچاره هستم که جز شمشیر و اشتهای شرافت هیچ ندارم ومتاسفانهٔ دیوانگی بر سرم افتاده وبعشق زنی گرفتار شده‌ام که‌مقامی بس رفیع دارد بحدی که ناچارم عشق خودرا یا مسخره یا جنون نام گذارم بله بدبختانه من کسی رادوست دارم که هیچ مرا دوست نمیدارد .

راگاستن ازبس خود داری کرده بود

که اشک از درد صورتش کبود شده بود و این حالت زار بر رفائیل اثر کرده و با کمال تواضع و فروتنی دستها را بهم ملحق نمود وگفت : من از صمیم قلب درغم و غصه شما شریك و سهیم هستم

غمخواری این جوان پاك دل حقیقة تماشائی و رقت آمیز بود هریك غم خودرا فراموش کرده بهمدیگر تسلیت میدادند خلاصه راگاستن خنده محزونی نمود و گفت : عجب کیفیت مضحکی است شما رنج میکشید ومن ازشما تقاضای تسلیت دارم صحبت مرا حالا کنار بگذاریم بعلاوه نظر باخلاقی را که درخود سراغ دارم ده پانزده روز دیگر بکلی این قضیه را فراموش میکنم و همینکه از اینجا دور شوم و سرگردانی سابق را پیش گیرم بیاد عشق نمی‌افتم

رفائیل پرسید : مگرخیال‌دارید ازشهر روم بیرون روید

شوالیه بدون تأمل جواب داد : هر چه زودتر ممکن بشود خواهم رفت مگر اینکه حقیقة خدماتم در مورد شماقابل باشد ودرینصورت باکمال میل مسافرت را بتأخیر خواهم انداخت

راگاستن حقیقت خیالش را بیان‌میکرد ودر واقع میخواست هرچه زود تر ممکن شود راه فرارپیش گیرد ودر ماندن خود ابداً نور امیدواری و آسایش مشاهده نمینمود .

رفائیل جواب داد : با این همه مهر ومحبتش که شما خود را برای مساعدت در باره من حاضر کرده اید البته همه نوع به حال من مفید خواهد بود و شاید بتوانم باکمك شمادشمنان خودراکه هیچ نمیشناسم ازمیان براندازم فعلا من تنها هستم وجزیك دوست هیچکس ندارم وزمانیکه در کوچه افتاده بودم اتفاقاً منزل آن دوست میرفتم

راگاستن گفت در اینصورت مطلب را بیان کنید وخاطرجمع باشید که من ازهیچ گونه مساعدتی فروگذار نمی کنم

رفائیل لحظهٔ بتأمل فرورفت هواندریجاً روشن شده بود وراگاستن آن نقاش جوان را درآن حال چنان متین و موقر می دید کهمحبتش نسبت باو دوچندان گردید

رفائیل گفت : تقریباً یکسال قبل ازین پروژن معروف کهمرا صنعت نقاشی بیاموخت سفارش نامه هائی بمن داد ومرا بروم روانه نمود من ازشهر اوربن که محل تولد من است حرکت کردم وچند روزی درفلورانس‌ماندم واز آنجا بروم آمدم و قصدم آن بود که اوستادان مشهور راکه نقاشی های مهم‌درموزه های این شهرمخصوصاً درواتیکان دارند به شناسم وازروی کارهای آنها مشق کنم وچنان درصنعت خود سعی‌وکوشش مینمودم که‌خود نیزمتعجب ومتحیر بودم وخیالی درزندگانی خود جزنقاشی نداشتم اتفاقاً روزی از محله فقیری میگذشتم ودختریرا دیدم که بانهایت حسن وجمال ازخانه بیرون میامد

راگاستن لب خندی زد و گفت یقین معشوقه شماهمین دختراست ؟

جوابداد : بله همین است که من اورا

دوست می‌دارم و جانش می‌پرستم که بدون
او سعادت را محال میشمارم خلاصه من آن طفل
را دلال کردم او داخل محله گتو شد و من هم
مثل اینکه بمقناطیسی جذب شده باشم همه
جا از عقبش رفتم و با او بدرون خانه که مسکن
او بود وارد شدم و دانستم که او با ساحره هم
منزل است ابتدا از این بابت متحیر و متکیف شدم
ولی زودی دریافتم که آن پیرزن قابل بسی احترام
است و نانوازاده در آن کلبه محقر حسنش بیشتر
جلوه میکند . . .

راگاستن متعجبانه سؤال کرد که از
نانوازاده مقصود چیست

گفت : نانوازاده همان محبوبه من است
و او یتیمی است فقیر و بیکس و کار
ساحره که گفتم اورا از سر راه برداشته
و بزرگ نموده است وچون در دکان نانوائی
کار میکند از آنجهة اهل محل اورا نانوازاده
نام نهاده اند . . . خلاصه من از او پرسیدم
آیا حاضر است که در نقاشخانه من بیاید
و خودرا سرمشق من قرار دهد ابتدا جواب
صریحی بمن ندادند ولی بعد از آنکه چندین
مرتبه رفت و آمد کردم و ساحره دانست تا
درجه اورا دوست میدارم بمن اعتماد کرد
و خواهشم را پذیرفت .

شوالیه گفت : البته او هم نسبت بشما
محبت پیدا کرد ؟

جواب داد : بله همین طور است که
میگوئید او هم مرا دوست میداشت و عشق
طرفین روز بروز در تزاید بود تا اینکه
عقد عروسی کردم و چند روز قبل روز
عقد بلدان را معین نمودیم اما ساحره از من
استدعا کرد که در این باب تعجیل کنم و
هرچه زودتر ممکن شود عقد مزاوجت را
مخفیانه ببندم و پس از عقد از روم فرار
کنم زیرا خطر بزرگی برای رزی‌تا پیش‌بینی
مینمود من هرچه سعی کردم که بدانم چه
خطری برای او در پیش است ابتدا از
ساحره چیزی کشف نکردم ولیکن اورا
چنان منقلب میدیدم که از پیروی نصایحش
تخطی ننمودم وفوراً وسایل فرار را حاضر
ساختم و دیشب گذشته رزی‌تارا برای عقد
عروسی بکلیسیای ملائک بردم و کشیشی
عقد مزاوجت را جاری نمود . . . ای
شوالیه ازاین ساعت ببعد دوران بدبختی من
شروع شد .

رفائیل رنگ از چهره‌اش پرواز کرد
وعرق رنج وملال از اندامش جاری گردید
راگاستن اورا دلداری میداد و او میگفت :
بعد از اجرای صیغه عقد من و رزی تا
از کلیسا بیرون آمدیم و بطرف دروازه
فلورانس روان بودم ناگهان عده‌ئی با حمله
ور شدند و بلافاصله ضربت سختی بر سرم
زدند بقسمی که من بیهوش افتادم و چون
بخود آمدم رزی‌تارا نیافتم پس بدون فوت
وقت بخانه ساحره رفتم و اورا هم معدوم
یافتم

شوالیه پرسید : خودتان چه فرض
می کنید ؟

گفت : چه میدانم ؟ رزی تا را
ربوده اند مسلم است خطری را

که ساحره پیش بینی نموده همین بوده است و باز تصور میکنم که ساحره را هم ربوده اند اما که ربوده و دشمنان من چه اشخاص هستند وچه میخواهند ازین مسائل هیچ چیز سردر نمی آورم ... چون از منزل ساحره بیرون آمدم خواستم سراغ آن دوستی بروم که برای من وسائل فرار را تهیه کرده و کالسکه بیرون دروازه فلورانس بانتظار نگهداشته بود امادرد وغصه مرا مغلوب کرد و چشمم تیره وتار گردید و خیال کردم که در همان کوچه خواهم مرد شاید هم اگر شما بمن نرسیده بودید مرده بودم. درهرحال شرح احوال من از قراری است که عرض کردم

رفائیل این کلمات را بنحوی اداکرد که تقریباً مطالب آن فهمیده نمیشد و معلوم بود تاچه درجه مبتلا بدرد وغصه است راگاستن با کمال مهربانی دست اورا بگرفت و گفت : خاطر جمع دارید که هر چند این قضیه بسیار غم انگیز است ولی نباید مایوس باشید و جای بسی امیدواریها باقی است حالا بگوئید بدانم درموضوع خطری را که ساحره پیش بینی کرده بودچه خیال می کنید

جواب داد : ابداً خیالی نمی کنم زیرا بهیچوجه از سابقه آن مسبوق نبودم و اگر میدانستم ...

پرسید : اگرمیدانستید چه کارمیکردید

گفت : اگر میدانستم چه اشخاص این جسارت را نسبت به رزی تا کرده اند بانها حمله می بردم و قسم بذات خدا که مرده یا زنده رنج و غصه خود را خاتمه میدادم یا می مردم وازین ذلت خلاص میشدم یا رزی تارا نجات میدادم واز درد هجران آسوده می گردیدم

راگاستن گفت : این وسیله بسیار خوب است ولی اول باید رباینده گان را شناخت اما شما دشمنی دارید ؟

جواب داد : نه هیچوقت دشمن نداشته ام

سؤال کرد : شاید رقیب دارید ؟

رفائیل لرزش براندامش افتاد و گفت : همین نکته است که مرا مایوس میکند همین خیال است که سینهٔ مرا مشتعل کرده وسرمرا بدوران انداخته است نظر شما صحیح و شك و تردید در آن جایز نیست البته کسی بوده که رزی تا را دوست داشته و ساحره ازین قضیه مسبوق بوده است اما افسوس دیر خبر کرده است .

راگاستن چون فوق العاده جوش و خروش در رفائیل می دید گفت : وای مرا گوش کنید و بیهوده خود را به تشویش واضطراب خسته نکنید دراینمواقع باید از روی آسایش خیال واستراحت حال فکر علاج کرد و نتیجه حاصل نمود فرض محال که محال نیست فرض میکنم که رزی تا را رقیبی ربوده است اما در صورتیکه اوشمارا دوست دارد جای امیدواری هست زیرا زنی که دوست داشته باشد مثل مرد قوی است و البته تسلیم رباینده نمیشود و دائم درصدد است که خودرا ازچنك او خلاص کند و خودرا بشما برساند این نکته را هم بدانید

که الآن این دختر هرجا هست بحث نظر است او لذیذی است که هر زمان وسیله بدست آورد شمارا از حالت خودش اطلاع خواهد داد.

روائیل گفت : فرمایشات شما روح تازه بجسم افسرده من بخشید من هرگز به این نکات فکر نکرده بودم

راگاستن گفت : بعلاوه چنانکه گفتم من یك نفوذی دارم یکی از اعیان بزرگ روم نسبت بمن توجهی میفرماید اگرچه من قصد کرده ام که ترك خدمتش نمایم ولیکن یقین دارم که اگر استدعا کنم جداً امر به تجسس خواهد نمود

روائیل از جای برخاست و خودرا در آغوش راگاستن انداخت و گفت : حقیقة دو مرتبه مرا از مرك نجات دادید زیرا از آنچه می گوئید من زنده میشوم و شاید اگر جسم بیهوشم را از کوچه بیرون نیاورده بودید در آنجا می مردم چون می بینم از حسن تصادف واتفاق من چنین دوست صمیمی بدست آورده ام حقیقة روحم تازه میشود وملاقات شمارا خوشبختترین مراحل زندگانی خود میشمارم

راگاستن تبسمی کرد وحظ سرور او را که در واقع نتیجه رفتار و گفتار خودش می دانست غم و غصه خودش راهم تسکین وتخفیف می داد و گفت : عجالة آسوده و آرام باشید تامن مجدداً شمارا ملاقات کنم

پرسید : چه وقت خدمت شما خواهم رسید .

جواب داد اقلا تادو ساعت دیگر .

شمارا کجا پیدا خواهم کرد ؟

گفت : من در منزل همان دوستی خواهم بود که با شما صحبت کردم اسم او ما شیاول است ودر کوچه « چهار چشمه » منزل دارد

راگاستن گفت : بسیار خوب من هم منزل ما شیاول میایم منتظر من باشید

سپس بایکدیگر دست دادند روائیل خوشحال و امیدوار بیرون آمد وراگاستن آهی کشید و گفت : این جوان خیلی خوشبخت است که اقلا محبوب معشوقه است .

اگرچه راگاستن تمام شب را بفکر و خیال وبیخوابی گذرانیده بود معذلك ابداً خستگی و کسالتی در خود احساس نمیشود و ابداً میلی بخوابیدن و استراحت کردن نداشت پس اسب خودرا به بارتولومو سپرد وبرای آب و خوراك او سفارشات نمود وخودراه

قصر ورشته مقدس را پیش گرفت

چون بعمارت سزار رسید همه جارا خلوت یافت واز اعیان واشراف وصاحب‌ـ منصبان هیچکس در آنجا ندید ناظر قصر پیش آمد وباو گفت : عالیجناب الساعه در قصر واتیکان است ومن ماءمورم که شما را اطلاع دهم

پرسید : مگـر در واتیکان چه خبر است !

جواب داد : امروز اعلیحضرت پدر مقدس جمعی را بحضور خواسته است

سؤال کرد : که عالیجناب مخصوصاً شمارا مأمور کرده است بمن اطلاع بدهید

گفت : بله مخصوصاً فرمودند که در تالار پاپی منتظر شما خواهد بود

راگاستن ازآنجا بیرون آمد وبعداز چند دقیقه به واتیکان رسید ودر تالاررسمی داخل گردید

گروهی از اعیان و اشراف و صاحب منصبان و کشیشان و زاهدان در آنجا نشسته بودند وازمذاکرات آهسته وسرگوش آنها همهمه غریبی در مجلس پیچیده بـود گاه گاهی یکنفر از متشخصین وارد میشد و پیشخدمتان اسم والقاب اورا برای معرفی می گفتند

راگاستن جلال وتجملی درآن دستگاه میدید که دربارهای سلطنتی را پیش آن فقیر و حقیر میشمرد و بی اختیار خیالش به گلبهار متوجه شد واز بی‌باکی وگستاخی آن دختر در عجب بود که چگونه باچنین دستگاهی مخالفت مینماید

در این اثنا پیشخدمتی آهسته بازوی اورا بفشرد راگاستن بلرزید ورو بگردانید پیشخدمت گفت : استدعا میکنم عفو فرمائید و از دنبال من تشریف بیاورید

پرسید : کجا میخواهی بیایم ؟

گفت : مأمورم کـه شما را در تالار حضور ببرم

سؤال کرد : پرنس بورژیاهم آنجا است

جواب داد : بله انتظار شمارا دارد

شوالیه تفکر کنان از دنبال پیشخدمت ازمیانه حاضرین مجلس عبور میکرد وازنگاه رشك و حسدی کـه مردم بوی مینمودند دانست که مورد مرحمتی بی‌نظیر شده‌است

چون خیال کـرد کـه این لطف و مرحمت دیگر برای او حاصلی ندارد آهی از دل برآورد و متأسف گردید چه عزم را جزم کرده بود که از سزار مرخصی گرفته و سر خویش پیش گیرد والا جنك کـردن با گلبهار را بقدری ناگوار میدید که از تصورش از زندگانی بیزار می شد از طـرف دیگـر سزار چنان باو لطف و مرحمت کرده بود که مخالفت کردن با اورا دور از مردانگی می‌شمرد و اقدام بچنین عملی رامحال و ممتنع میدانست فقط ازآن دلخوش بود که ازمحبت بورژیا تاهمین درجه استفاده کرده وچاره مؤثری برای‌دوست تازه‌اش رفائیل تدارك نماید .

پس تفکراتی که میکرد ازقرارمذکور بود و ازدری که منحصر به مخصوصان و

مخصوصاً بود بحضور رسید و این مسئله بزرگترین لطفی بود که در باره او مبذول گردید.

در تالار حضور دوازده نفر گرد میز بزرگی تکیه داده و سخت مشغول منشی گری داشتند و مشغول تحریر بودند پیشخدمتی پای در ایستاده بود و آیندگان را داخل تالار مینمود در اطراف عده‌ای از نظامیان تیغ های برهنه بدست گرفته باوضعی نظامی منظم و محکم ایستاده بودند

در وسط زنی کنار میز نشسته وتوده کاغذ نزد خود جمع کرده بسرعت کاغذجات را باز میکرد چندقدم دورتر از او مردی سلاح پوشیده روی بخدعه تکیه‌داده تفریح مینمود

مرد سزار بود و زن لوکرس بورژیا

سزار چون اورا بدید سربرداشت و گفت : شوالیه آمد راگاستن شجاع آمد الحق جای آن دارد که اورا مانند هموطنش بایار « شوالیه بی ترس و بی ملامت » لقب دهند.

راگاستن ازین مدح وثنا خجل شده بود واظهار تواضع وتشکر مینمود و سزار می گفت : خواهرجان ندیدی که این شوالیه چگونه یکی از عوام‌الناس را از زمین بلند کرد و مانند گلوله اورا بر سر دیگران انداخت ! ندیدی که چگونه اسبش را از میان آن گروه مسلح جستن داد !

لوکرس جواب داد : برادرجان شما خودتان تمام این دلاوری ها را برای من حکایت کردید‌ای شوالیه مهیب چرا نمی نشینید تا فرمانهای را صحبت کنیم

راگاستن تعظیمی کرد و بنشست و شکوه و فروغی که در قصر خندان دیده بود همه را بخاطر آورد

لوکرس بکاغذ خوانی مشغول شد و گفت : به ! کاردینال (۱) وی سان تی بما اعتراض می کند که چرا ازعروسی‌ودفن اموات مالیات مطالبه کرده ایم

ورو بهیئت منشی ها کرد و گفت : باو جواب بنویسید که‌به‌حکم اخیر ما‌مراجعه‌نمایند ومدلول آنرا حتماً بموقع اجرا گذارد — شوالیه بامن کمك کنید واین پاکت‌هارا باز نمائید

راگاستن مبهوت ومتحیر بود واطاعت کرد . .

لوکرس حرف میزد حکم میکرد و چنان فرمان میداد که گوئیا نفس نفیس پاپ باشد او دیگر لوکرس قصر خندان نبود بلکه ملکهٔ بود سهمگین و بامهابت کلماتش مختصر وامرانه رفتارش موقر و ملوکانه و بیشتر به وزیر دیپلوماتی شباهت داشت که بامورات کشوری همت میگماشت

سزار خندید و گفت : شوالیه خیلی به تعجب وحیرت افتاده اند حالا تأمل کنید تابیش ازاینها به بینید لوکرس همانه مارأس

(۱) کاردینال در مذهب عیسوی رتبه ایست که بلا فاصله بعدازپاپ است

ورتبش بحساب بیاید

شوالیه ماروتی جواب داد که عالیجناب متعجب نیستم بلکه عقل و هوش و لیاقت و کفایت علیا جناب خانم لوکرس را تمجید و تحسین مینمایم

لوکرس در ضمن قرائت کاغذ گفت : حاکم ما از پزارو مینویسد که اهالی آنجا شورش کرده اند وقریب دوهزار نفر جمعیت تحت سلاح رفته اند . . . سزار این کار با تو است –

سزار گفت : بسیار خوب اهمیتی ندارد در یکدقیقه ترتیبی بآن خواهم داد

لوکرس مجدداً بمنشیان رو کرد و گفت : بسفیر اسپانیول بنویسید که انجام تقاضای او محال است پاپ هرگز غصب حقوق خود را فتوی نخواهند داد پادشاه اسپانیول بیش از آن در اطاعت احکام مذهبی میکوشد که این مطلب را نفهمد و اگر هم نفهمد باید او را ملتفت ساخت

سزار گفت : لوکرس مگر چه واقع شده که اینطور غضبناک شده‌ای

جواب داد : هیچ از این مهملات خیلی میشنویم .

راگاستن لحظه بلحظه بیشتر به مهارت وفعالیت لوکرس برمیخورد و به بهت وحیرتش میافزود واو را درواقع معاون پاپ میدید واز فرط کستاخی وجسارت او بیزاری جسته در گوشهٔ تاریکی خزیده بود و از آنجا بدقت برفتار و گفتار آنها مواظبت میکرد و گفته‌های آنها را میشنید

لوکرس یکی از نویسندگان خطاب کرده و گفت : به کاردینال ارژی‌ای بنویسید که پاپ خواهش میکند فردا ناهار را در قصر بلاوی تشریف بیاورید

سزار زیر لب پرسید : فردا ارژی‌ای برای زهر مهمان ما است

لوکرس بهمان طریق آهسته جواب داد : بلی تا او باشد که دیگر درخصوص قتل فرانسوا برژیا تحقیق و جستجو نکند

راگاستن این عبارت را که شنیده بلرزه افتاد و معنای منحوس این دعوت به ناهار را دریافت لوکرس در دنبال سخن خود باهنگ بلند گفت : راستی در خصوص قاتل برادر عزیز ما فرانسوا چه اقدامی کردید آیا قاتل بدست آمد ؟

سزار گفت : عجالةً قریب بیست نفر از اشرار را که مظنون شده اند توقیف کرده ام ده دوازده نفر از آنها تاکنون تحت شکنجه و استنطاق هم در آمده اند اما نامردها هنوز اقرار نکرده اند البته باید قاتل را تعقیب کرد و چنین گناهی را بی سیاست نگذاشت

لوکرس بسردی جواب داد : بلی عقیده من هم همین است

شوالیه باذو گوش خود می شنید و از خود می پرسید : آیا خواب است یا به بیداری می بیند زیرا اگر به صدچشم خود ندیده بود و دلیلی مادی در دست نداشت و جداناً قطع داشت که فرانسوا را در قصر خندان کشته اند و چون دید سزار بالب خندمنحوس میگوید که جمعی را شکنجه

[illegible] انیست تا گناهی را که مرتکب شده‌اند اقرار کنند [illegible] اوصفی در دلش [illegible] گردید

در آن حال چندین مرتبه تصمیم گرفت که از جای برخیزد و اسرار خداحافظی بنماید اما هر دفعه خیال راگاستن ووعده مساعدتی که در باره او کرده بود مانع اجرای آن تصمیم گردید ومنتظر پایان مجلس شد

[illegible] لوکرس [illegible] ناگهان [illegible] و زاهدی از در در آمد و [illegible] لوکرس [illegible] راگاستن در هیکل زاهد کارکیو را شناخت و از خوف [illegible] مرتعش شد اما زاهد شوالیه را ندید و [illegible] میز ایستاد که پشتش به او بود

لوکرس از زاهد پرسید : چه شد ؟

جواب داد : پرنسس کار انجام گرفت

گفت : بسیار خوب شد پدرم ازین مژده خوشحال خواهد گردید

زاهد گفت : خوشبختانه کار خوب پیش رفت کرده و [illegible] رفت .

لوکرس گفت : مبادا اورا کشته باشید پدرم مخصوصا مایل است که زودتر معراج مسیح را تمام بکند بیچاره پدر عزیز دلش را باین چیزها خوش کرده است

جواب داد : نه پرنسس کشته نشده است چنانکه عرض کردم فقط ضربتی بسرش خورده ومدهوش افتاده است ومسلما بهوش خواهد آمد اما دختر را بسهولت از [illegible] در آوردیم وبرحسب امر مبارک اورا بعمارت تیولی هدایت کردیم

لوکرس گفت : بسیار خوب حالا دیگر کاری باشما نیست و میتوانید بیرون بروید پیشخدمت باقایان منتظرین اطلاع بدهد که بارعام تمام شد

کشیش بیرون رفت راگاستن رنگش کبود شده و عرق از جبینش جاری شد و لبش را چنان بگزید که خون از آن بچکید تا مگر از کثرت درد از دیدن و شنیدن آن مطالب هولناک فریاد بکشد

خاتمهٔ قسمت اول
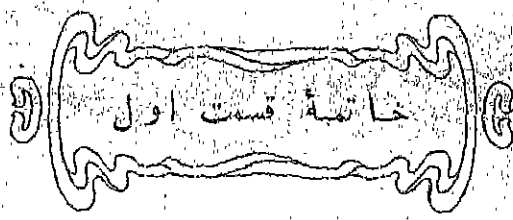
مطبوعات کتابخانهٔ شرق (خیابان لاله زار)

کتب ادبی - تاریخی - اقتصادی - دینی

		تعداد جلد		دینار	قران
۱ -	ایلیاد همر	۱	»	-	۵
۲ -	احوال ابن یمین	۱	»	-	۵
۳ -	رد بر طبیعیون	۱	»	۵۰۰	۱
۴ -	بت‌پرستی و مسیحیت کنونی	۱	»	-	٦
۵ -	رسالهٔ حجاب	۱	»	-	۱
٦ -	مجموعهٔ اقتصاد	۱	»	-	۲
۷ -	انقلاب روسیه	۱	»	-	۳
۸ -	رباعیات خیام	۱	»	-	۲
۹ -	سلامان و ابسال جامی	۱	»	-	٤
۱۰ -	٦۰۰ مسئله حساب	۱	»	۵۰۰	۳
۱۱ -	شرح حال یغما	۱	»	-	۲

کتب رمان

۱۲ -	دندان ببر	۲	»	-	۱۰
۱۳ -	۸۱۳	۲	»	-	٦
۱٤ -	تودهٔ طلا	۲	»	-	۹
۱۵ -	مجادلهٔ شرلوک هلمس	۱	»	-	۳
۱٦ -	سرنك الور	۱	»	-	۹
۱۷ -	قصر مرموز	۱	»	-	٤
۱۸ -	کاپیتان	٤	»	-	۲٤
۱۹ -	صلاح الدین ایوبی	۲	»	-	۱۱
۲۰ -	داروغهٔ اصفهان	۱	»	-	٤
۲۱ -	کارسالدی	۱	»	-	٤
۲۲ -	رکامبول از ٦ الی ۱۰	۵	»	-	۲۰

علاوه بر کتب فوق کتابخانهٔ شرق دارای اقسام کتب جدیده فارسی مطبوعهٔ طهران و خارجه میباشند